

کردها چه میگویند؟!

قادر عبداله



گردستان را نمی شناختم ، رفتم تا آن را بشناسم .

تنها کاری که کردم یکسره به میان مردم رفتم ،

و این چیزی که حالا نوشته ام مربوط می شود به برخوردم با آنها ، همین

قادر عبدالله

این جزوه اگر ارزشی داشته باشد، آن را به بچه‌های خوب گرد تقدیم می‌کنم.
بچه‌های خوبی که همین روزها چند نفرشان را به عنوان ضد انقلاب
تیرباران کردند.

به بچه‌های خوبی مثل:

کاک فتواد (که به حکم دادگاه فاشیستی تیرباران شد)

به:

کاک ناجی (که همراه دلاوران دیگر کرد برای جنگ‌های چریکی به کوه زده
است .)

به:

کاک محمد (در اشنویه)

به:

کاک مصطفی (در اتمیش از روستاهای نزدیک مهاباد) .

که از آنها دیگر خبری ندارم .

با احترام خیلی زیاد قادر عبدالله .

شهریور ۵۸ .

حرکت به مریوان

دیدم بهترین راه برای شناخت کردستان این است که بروم و آنجا را از نزدیک ببینم ، سپس ساکم را برداشتم و راه افتادم اول نمی دانستم از کجا باید شروع کنم ، پس دنبال حوادث می روم ، شاید این راه درستی برای شناختن کردستان نباشد اما کاری بیشتر از این از من بر نمی آید .

دیروز در مریوان کشت و کشتار بوده است ، رادیو می گوید مریوانی ها سیزده نفر پاسدار را کشته اند ، می گوید که پاسداران ما شربت شهادت نوشیده اند ، می گوید که به بهشت خواهند رفت و حتما " کنار حوض کوثر لبی تر خواهند کرد ، پس منم به مریوان می روم بالاخره آنجا یک خبرهایی هست .

همین امروز به سنندج رسیده ام خیلی دستپاچه هستم ، همه اش انتظار یک چیز غیرعادی را می کشم وقتی نمی بینم دست به تخیل می زنم :

" وقتی وارد شهر سنندج می شوی و نیز به یک قهوه خانه می روی و همینکه قیافه زن ها و مردهای کرد را می بینی به خودت می گویی خلق کرد ، خودمختاری ، آزادی یا هر چیز دیگری راکه بخواهد به دست خواهد آورد .

البته مشخص است که حرف‌زیادی زده‌ام ، چون با یک قهوه‌خانه‌رفتن و آدم‌هایی با لباس کردی دیدن که نمی‌شود بکدفعه فتوا داد و فوری نتیجه گرفت که بله آنها هرچه بخواهند به دست خواهند آورد ، وقتی بیشتر حرکت می‌کنی و کم‌کم با تاریخ مبارزاتی خلق کرد آشنا می‌شوی متوجه خواهی شد که چقدر پرت بوده‌ای و بعدها به اشتباه خودت پی خواهی برد .

ساعت ۲ بعد از ظهر است رادیو دارد اخبار می‌گوید ، کردها دسته دسته دور رادیوها جمع شده‌اند :

" در مریوان وضع ناآرام است "

دیگر صبر نمی‌کنم . خودم را به کاراز می‌رسانم و با اتوبوسی که آماده است و تا کنار درش پر از مسافر است و گرما خففات می‌کند به طرف مریوان حرکت می‌کنم .

از روی نقشه فاصله سنندج تا مریوان چیزی نیست فکر می‌کنی حداکثر یک ساعت ونیم وقتت را می‌گیرد اما وقتی سوار اتوبوس می‌شوی و راه می‌افتی و یک عالمه پیچ و دره و سرازیری و سربالایی و گرد و خاک را پشت سر می‌گذاری می‌بینی که پنج ساعت است که داری می‌روی اما هنوز به مریوان نرسیده‌ای نزدیکی شهر اتوبوس بلایی به سرش می‌آید که نمی‌تواند حرکت کند ، مسافره‌ای گرما زده از ماشین پایین می‌آیند و از ناچاری زیر آفتاب پهن می‌شوند ، سر و هیكل همرا گرد پرکرده‌است . با یکی دو مسافر دیگر با وانتی که از راه می‌رسد به طرف شهر می‌رویم ، راننده کرد است ، برای دیگران به کردی صحبت می‌کند ، حرفشان را نمی‌فهمم اما درگیری باید تمام شده باشد ، یکجا راننده که متوجه می‌شود غریبه هستم و حرفشان را نمی‌فهمم با فارسی شکسته‌ای می‌گوید :

" می‌فهمی ؟ جنگ بین کشاورز است و بین خمینی "

" کمیته‌ای‌ها با ارباب‌ها می‌خوان ما را بکشند "

بعد بلندتر داد زد که : " ما خمینی نمی‌خواهیم ، خودمختاری

می خواهیم " .

وانت بار با سرعت به شهر نزدیک می شود . در شهر که قدم می زنی خیالی زود می فهمی که خبرهایی هست . جوان ها با تفنگ هایی که بر دوش انداخته اند ، با کاردها و نارنجک ها و فشنگ هایی که به کمر بسته اند بالا و پایین می روند و پاسداری می دهند ، اما به جز این مردان مسلح که به نظر غریبه غیر عادی می آیند دیگر همه چیز در شهر عادی و آرام است ، زنها با لباس های محلی در شهر دیده می شوند ، تعداد انگشت شماری ماشین سواری در خیابان ها دیده می شود ، بیشتر ماشین ها وانت بار هستند که مسافرها را از روستا بار می زنند و به شهر می آورند جلوی دکان کوچکی صف بزرگی از بچه ها نشسته اند که هر کدام یک جعبه مقوایی به دست دارند پیرمردی پشت دستگاهی برقی نشسته و پشمک درست می کند ، همه بچه ها از بیکاری پشمک می فروشند ، یکی از بچه های پشمک فروش دارد برای صاحب دکان اعلامیه وقایع مریوان را می خواند بچه ها پشمک را دانه ای یک ریال می خرند و جفتی ۵ ریال می فروشند ، اما قبل از اینکه همشاه فروش برود تعدادی از آنها مجاله شده یا زیر آفتاب آب می شوند .

پیرمرد ها پای دیوارها ایستاده اند ، غریبه خیلی زود در شهر مشخص می شود ، برای همین چند نفر مسلح دورم را می گیرند :

— " خبرنگاری؟ "

همه جوان هستند ، باید شاگرد دبیرستان باشند ، خیلی دوستانه رفتار می کنند .

" نه ، خبرنگار نیستم ، مسافرم ، برای خودم می نویسم "

— " بیائید برویم ستاد همه جوان های فهمیده ما آنجا هستند ، به شما کمک می کنند " .

ستاد دیگر کجاست ، نمی دانم ، اما بعد متوجه می شوم که ستاد همان شورای محلی و مردمی شهر مریوان است ، همان شورایی که مردم شهر آن را

بر چشم خود می‌گذارند اما دولت آن را قبول ندارد و ستاد، مرکز عملیات و فرماندهی شهر مریوان است. به طرف ستاد حرکت می‌کنیم، زن‌ها و بچه‌ها جلوی درها و پنجره‌ها نشسته‌اند و انگار همه انتظار کسی را می‌کشند که حقیقت را دربارهٔ اوضاع مریوان به او بگویند و او هم حقایق را به گوش دیگران برساند.

— "آقا رادیو دروغ می‌گوید."

"می‌دانم"

— "آقا ما همه با هم هستیم، ما فقط می‌گوییم که خودمان می‌خواهیم شهرمان را اداره کنیم با سدار غریبه نفرستید، گوش نمی‌دهند، می‌خواهند یک طوری بشود که جنگ راه بیفتد، می‌خواهند یک بهانه‌ای پیدا کنند و بریزند توی شهر و ما را تکه تکه کنند و اسلحه‌ها را از دست ما در بیاورند."

"بله می‌فهم."

به ستاد می‌رسیم، جایی مثل ساختمان یک مدرسه است، یا شاید قبلاً سالن پیشاهنگی بوده است، حیاط پر است از مردان مسلح، همه آماده‌اند. جوانی که راهنمایم می‌کند می‌گوید:

"اینها پیشمرگه‌هایی هستند که از سراسر کردستان آمده‌اند، بیشترشان دهقان‌ها هستند، پیشمرگه‌های اتحادیه‌های دهقانی، دانشجویها و محصل‌ها هم همراهشان هستند، در کردستان هر جا که درگیری پیش بیاید از اتحادیه‌های دهقانی از آدم‌های سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان جمعیت زحمتکشان، از هوادارهای چریک‌های فدایی پیشمرگه می‌آید و پا به پای مردم با دشمن می‌جنگد."

کم‌کم دارد چیزهایی دستگیرم می‌شود اما از این سازمان‌هایی که نام می‌برد سر در نمی‌آورم، خوب خود بخود بعد متوجه خواهم شد. راهنما مرا

به دفتر شورا می برد و به یک کرد مسلح بلند قامت که هیکلش غرق در تنگ و فشنگ و نارنجک است معرفی می کند. *

از خودم خجالت می کشم چون می بینم ارزش آن را ندارم که این قدر مورد محبت این مردم مبارز قرار بگیرم، مخصوصاً اینکه نمی دانم از این جوان ها چه باید بپرسم، یا از کجا باید شروع کنم، مرد بلند قامت دستم را می فشارد و خوش آمد می گوید، بعد سکوت مثل بختک بر سر ما می افتد، چون طبق معمول من باید حرف بزنم، یا سؤال کنم، یا توضیحی بدهم، یا بگویم که در این گیرودار برای چه چیز به اینجا آمده ام، پس سکوت فایده ای ندارد می پرسم "آقا، اصلاً اینجا چه خبر است، موضوع چیست، می شود برایم بگوئید" بهر حال او برایم توضیح می دهد، گوشه هایی از حرف هایش را یادداشت می کنم، اما این را هم وقت به یاد دارم که برای یاد گرفتن، برای سر در آوردن از آنچه که در دور و برم دارد اتفاق می افتد راه افتاده ام، یعنی اینکه وقتی آن مرد یا هر کس دیگری برایم صحبت می کند و توضیح می دهد من با تمام وجودم گوش می دهم فقط به خاطر اینکه یک چیزی یاد بگیرم، فقط همین، هیچوقت هیچ ادعای دیگری نداشته ام، آن مرد می گوید:

— " مالکها صاحب قدرت سیاسی اجتماعی بودند، مبارزه بر ضد رژیم شاه هیچگاه از مبارزه بر ضد فئودالیزم محلی جدا نبوده است ".
آهان پس اینها همینطور که بر ضد شاه می جنگیده اند فکر ریشه کن کردن فئودالیزم هم بوده اند خوب بعد .

— " و واضح است که مرتجعین محلی و فئودالها تا روز انقلاب طرفدار شاه بودند، شاه که رفت از بختیار حمایت کردند ولی بمحض اینکه انقلاب پیروز شد و آنها پایگاهشان را از دست دادند، در بدر به دنبال یک حامی، یک پشتیبان می گشتند و این حامی خود بخود امپریالیزم بود اما باید عوامل

* این کرد مسلح کاک فئواد است که به حکم دادگاه فاشیستی تیرباران می شود .

آن به کمک فتودال‌ها بیایند، وقتی عامل امپریالیزم، شاه مزدور از بین رفته بود، بختیار هم فرار کرده بود پس باید هرچه زودتر این عامل پیدایمی شد و باید بعد از شاه متحد تازه به زودی خودش را معرفی می‌کرد و با توجه به دولت تازه و حکومت مرکزی آنها توانستند متحدان خود را در صفوف رهبری پیدا کنند، چه این متحدان بوسیله امپریالیزم نشان شده و از قبل قرارها گذاشته شده بود.

مرتجعین قبلا" با اتحاد شاه کشاورزان را استثمار می‌کردند، بعد از شاه متحدان تازه را از عناصر داخل دولت و کمیته‌ها پیدا کردند، اینها بعد از رفتن شاه مسلمان شدند و از حامیان طراز اول انقلاب اسلامی..."

— " دولت هم دست این تازه مسلمان‌ها را فشرده و بنا کرد به مسلح کردن آنها، فتودال‌ها خیال‌واهی تجدید قدرت و ادامه استثمار دهقانان دوباره به کله‌اشان زد، اما دهقانان این بار خیلی زود به خود آمده و در برابر اتحاد فتودال‌ها، برای خود اتحادیه‌هایی تشکیل داده و مسلح شدند و به این شکل مشکل‌تر شده و جواب سختی به تعرض جدید فتودال‌ها دادند و نشان دادند که واقعا" فتودالیزم از نظر تاریخی منقرض، از نظر سیاسی منفرد و قدرتی پوشالی است..."

— " درگیری اخیر میوان هم جنگ بین ارباب‌ها و پاسدارها از یکطرف و دهقانان از طرف دیگر بوده است."

— "... با توجه به انقلاب ایران و وظایف و هدف‌های مرحله‌ای انقلاب ایران، درست ما در مرحله‌ای قرار داریم که با نیروی دهقانان این بار باید فتودالیزم را از منطقه ریشه‌کن کنیم منتها از پیچ‌وخم‌های زیادی باید بگذریم و شکست و پیروزی تواما" در انتظار ماست، آنچه فعلا" در کردستان مطرح است مبارزه قطعی و سرنوشت ساز بین دهقانان بیدار شده و پس مانده فتودالیزم منقرض است، این آخرین نبردی است که در این زمینه درگیر شده و هیچ حمایت خارجی نمی‌تواند فتودالیزم را نجات بدهد.

این را تجربه ثابت کرده است که ظرف ۳۰، ۴۰ سال اخیر امپریالیزم بدون فنودالیزم نتوانسته لااقل در کردستان نفوذ کند و فنودالیزم هم نمی‌تواند بدون امپریالیزم تسلط خودش را بر کشاورزان حفظ کند، ولی ماباز هم این تحریرها در مریوان یا چشم خود دیدیم، اینها بعد از اینکه همه دسیه‌هایشان، مسافرت‌هایشان، اعمال ضد انقلابیشان در داخل نیروهای روستایی و غیره با شکست مواجه شد، تصمیم گرفتند در قالب سپاه پاسداران انقلاب و در پیوند با نیروهای شبه‌فاشیستی مرکزی از قبیل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و غیره قدرت را در مریوان یا هر جای دیگری در کردستان به دست بگیرند و بر سر خلق کرد و خلق‌های دیگر منطقه بکوبند اما این بار نیروهای مترقی پایه‌های دهقانان آگاه برای مبارزه فد علم کرده‌اند و تصمیم دارند که فنودالیزم را به‌گور سپارند، آنچه در مریوان یا بطور کلی در کردستان اتفاق می‌افتد هم‌راهِ این پایه استوار است...

حرف‌هایش ادامه دارد و توضیحات بیشتری می‌دهد، منم با دقت گوش می‌کنم. بعد که حرف‌هایش تمام می‌شود و انگار انتظار دارد که آواز سوالی نکنم، تقریباً "چیزی برای پرسیدن ندارم، شاید او متوجه سردرگمی من می‌شود، شاید هم... نمی‌دانم، به‌رحال به بیرون از پنجره اشاره می‌کند و می‌گوید:

"بچه‌ها بیرون هستند، بروید با هر کدام می‌خواهید صحبت کنید، آنها می‌توانند کمک‌تان کنند".

با این لطفی که در حقم می‌کند با عجله بلند می‌شوم و به حیاط می‌آیم، نمی‌دانم چکار کنم با چه‌کسی حرف بزنم، فقط این را یاد گرفته‌ام و میدانم که در این مواقع کمی صبر، کمی بی‌تفاوتی همه‌چیز را حل می‌کند. پس قدم می‌زنم بدون شک همه حرکاتم از زیر نگاه کنجکاو پیشمرگه‌ها می‌گذرد. اول بار که اسم پیشمرگه‌ها شنیدم، حا خوردم و با خودم گفتم پس این پیشمرگه، پیشمرگه که می‌گویند اینها هستند، آیا اینها همان

چریک‌های مبارز کرد هستند که تا آخرین قطره خونشان در راه خودمختاری کردستان خواهند جنگید؟، دیدن آنها برای یک غریبه، اول بار توأم با احترام و هیجان است اما بعد که مدتی در کردستان می‌ماند و با مردم از نزدیک آشنا می‌شود می‌بیند که در این منطقه پیشمرگه شدن و پیشمرگه‌بودن یک عمل عادی است و برای به‌دست آوردن آزادی هر خانواده کرد به آسانی حاضر می‌شود جوانش در صف پیشمرگه‌ها درآید.

بهرحال در میان پیشمرگه‌ها شروع به حرکت کردم، یکی از آنها را شان کرده و جلو زفتم:

"بخشید آقا، شما که یک پیشمرگه هستید، چه می‌خواهید که اینطور اسلحه بر دوش آماده مبارزه ایستاده‌اید؟"

اسمش احمد است. بیست و پنج سالش است، کشاورز است، اهل بندول ورامان است می‌گوید:

"ما می‌خواهیم زندگی کنیم، مثل شما فارسی‌ها، ارباب‌نمی‌خواهیم گذشته از آن هر مرامی را که دیگران بخواهند منم می‌خواهم بروید از جوان‌های درس خوانده ما بپرسید ببینید چه می‌خواهند منم همان‌را می‌خواهم."

پس باید سر فرصت بروم از جوان‌های تحصیل کرده آنها بپرسم تا ببینم آنها چه می‌خواهند، حالا دورم را گرفته‌اند، با بغل دستیم صحبت می‌کنم، این پیشمرگه آهنگر است، آدرسش را هم می‌دهد و با غرور می‌گوید:

"بنویس،... آهنگر، خیابان بلوار، ۵۶ ساله متولد ۱۳۰۵، بنویس کرد اولاً" تزویر نمی‌خواهد، با کسی هم طرف نیست، فقط حق خودش را می‌خواهد ما ضد ارباب هستیم، ضد قیاده موقت، قیاده موقتی که خمینی راه انداخته، دارودسته بارزانی، آنهایی که توی عظیمیه کرج توی ویلاهای خوب زندگی می‌کنند به‌دستور خمینی، به‌دستور بازرگان آمده‌اند افتاده توی زندگی ما و جانمان

را به لبمان رسانده‌اند. بنویس این قیاده^۵ موقتی‌هایی که به دستور دولت برای سرکوب ما آمده‌اند ضد مردمی و ضد ایرانی هستند، اینها زمان ساواک، ساواکی بوده‌اند، حالا هم از طرف قم پول می‌گیرند، خرابکارند، مزدورند.

آنها مردم را تحریک می‌کنند، مردمی که خودشان می‌توانند امنیت شهرشان را برقرار کنند قیاده^۵ موقت را می‌خواهند چکار، اینها معلم‌های خوب ما را به اسم کمونیست می‌گیرند و شکنجه می‌کنند، توی زندان می‌اندازند.

ما، ما از مرزها بدون شناسنامه‌های نگهبانی می‌کنیم، من زندگی را ول کرده‌ام و الان شش ماه است که دارم پاسداری می‌دهم آنوقت به من ریش سفید می‌گویند ضد انقلاب و به آن بی‌همه کس‌های خرابکار که ماهی دوهزار تومن از قم می‌گیرند می‌گویند مجاهد، بنویس مسخره است، ما ضد انقلاب، کرد ایرانی ضد انقلاب، اما قیاده^۵ موقتی خرابکار عراقی مجاهد و حامی اسلام؟! اینها را بنویس.

"مردم مریوان، مردم کردستان همه داوطلبند اگر یک دشمن به سمت ایران بیاید جان‌شان را فدا کنند، ما فدایی ایران، فدایی جمهوری هستیم، منتها نه جمهوری که بر ضد ما بلند شود، نه جمهوری که طرفدار فئودال‌ها باشد، ما برای آن جمهوری مردمی فدایی هستیم، ما همه سرباز ایرانی هستیم فقط ایران‌رامی شناسیم ایران را می‌خواهیم، چرا این‌را کسی نمی‌فهمد، چرا کسی حرف ما را نمی‌شنود مگر ما چه می‌گوئیم که همراه عصبانی کرده‌است، یک میوه را خدا داده همه باید از آن بخورند. باید حق خلق‌ها را بدهند، ما فقط از این میوه که شما دارید می‌خورید حقمان را می‌خواهیم ما تجزیه طلب نیستیم، این‌را صد دفعه بنویس ماتجزیه

طلب نیستیم ، ما خدا را می‌خواهیم ، اسلام را می‌خواهیم ایران را می‌خواهیم ، کردستان را می‌خواهیم ، جوانهایمان را هم می‌خواهیم . یکی از ما ضد انقلاب نیستیم ، شاه اگر یکی از ما گیرش می‌افتاد تکه‌تکه‌امان می‌کرد ، حالا ما ضد انقلابی شده‌ایم ، من یک‌آهن‌گرم به‌خدا ، چهل هزار تومن ضرر داده‌ام ، فقط به‌خاطر همین جمهوری که حالا دارد جوان‌هایمان را نشان می‌کند و قلبشان را سوراخ می‌کند ۲۴ ساعته توی باران ، برف و گرما نگهبانی داده‌ام ، ما ایران را می‌خواهیم ، ایرانی بدون تزویر ، بدون غل و غش ، آخر این چه معرکه‌ای شده‌است که کارگر ضد انقلابی شده ، کشاورز ضد انقلابی شده ، به‌جایش مفتی‌زاده ، علامه و انقلابی شده ، قیاده موقت مجاهد شده .

اینها را حتما " بنویس ، و بنویس ما که سردر نمی‌آوریم " .

این مرد آهن‌گرم حرفش تمام می‌شود ، من دارم توی خط می‌افتم و از چیزهایی سر در می‌آورم ، مثلا " اتحادیه‌های دهقانی (به‌زبان محلی بکه‌تی جوتیاران) ، قیاده موقت ، مفتی‌زاده ، فتودال‌ها ، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان چندبار با غرور شنیده‌ام که کردها از این سازمان صحبت می‌کنند ، هواداران چریک‌های فدایی خلق صحبت از اینها هم زیاد است ، یقین بعدا آنها بیشتر آشنا خواهم شد . حالا با پیشمرگه‌ها راحت می‌توانم تماس بگیرم ، دیگر سؤال نمی‌کنم هرکس حرفی دارد می‌آید برایم می‌گوید ، مرد آهن‌گرم حرفش را می‌زند ، پیشمرگه دیگری جلو می‌آید و همینطور که زیر درختی نشسته‌ایم کنارم می‌نشیند و می‌گوید :

" بگذار تاخودم برایت بگویم خلق کرد چه می‌خواهد "

با سرعت حرف‌های او را که دارد هم برای من می‌گوید و هم برای دیگران ، می‌نویسم :

" من ... نماینده اتحادیه کشاورزان سفر "

تفنگ ژ ۳ روی دوش دارد ، دستار بزرگی به سر و دوردیف فشنگ به
کمرش بسته است .

می گویم " نماینده کدام اتحادیه ، این اتحادیه کشاورزان چیست ،
چگونه درست شده ؟ "

می گوید " ما کشاورزان در برابر اتحاد ارباب ها یک اتحادیه از کشاورزها
درست کردیم که در سراسر کردستان قدرت را به دست گرفته است داستانش
دراز است . "

بعدها متوجه می شوم که واقعا " داستان تشکیل شدن این اتحادیه دراز
است . او به حرفش ادامه می دهد :

" ببین ، اول هر کسی در دنیا باید ملیت داشته باشد و ما این
خودمختاری را می خواهیم برای کردستان و دموکراسی را برای ایران ،
همین خودمختاری را که حق خود می دانیم ، حق همه توده ایران
می دانیم ، چه عرب ، چه ترک ، چه کرد ، چه ترکمن حق دارید ،
حق خودشان را بخواهند ، هر مرجعی " هر دستگاهی که ما را تجزیه
طلب معرفی کند ما آن را محکوم می کنیم و هر خودمختاری که داده
شده به نظر کشاورزان کردستان باید دولت مربوطه با نمایندگان
کشاورزان و کارگران ایران در تماس باشد ، یک همچنین خودمختاری
را ما واقعی می دانیم نه اینکه خودشان ببرند و بدوزند ، ما ملت
کردستان به شهادت عمل هایی که انجام داده ایم شیخ عزالدین
حسینی را نماینده واقعی ملت کرد مخصصا " کارگر و کشاورز
کردستان می دانیم و دولت با هر کسی دیگری که به اسم نماینده
ملت کرد در تماس باشد آن را محکوم می کنیم .

اما این دولت بخاطر اینکه خودش را مستقیما " با خلق کرد درگیر
نکند ، آمده است قیاده موقت و فتوادل های محلی را متشکل کرده و
به جان خلق کرد انداخته است ، این است عمل دولت نسبت به ما ،

از طرف دیگر ضد خلقی بودن ارتش هم که برای ما ثابت شده است ،
بروید نقده آثار جناب ارتش را ببینید ، این همان ارتش شاهنشاهی
است . کشاورزان کردستان نان بچه‌هایشان را از ترس فئودال‌ها و
قیاده‌ موقتها و ارتجاع داخلی و ارتش به اسلحه داده است ، صبح
تا شب کار می‌کند و شب تا صبح نگهبانی می‌دهد این است آسایش
کشاورزان در زمان انقلاب ناقص و دولت موقت .

خوب است این دولت دست خودشرا برای ما باز کند تا ببینیم
خودش واقعا " به این نصفه انقلاب ایمان دارد یا نه ، اگر ایمان دارد
پس چرا حق مردم را نمی‌دهد ، ما خودمختاری را حق قانونی و ملی
خود می‌دانیم و تا آخرین قطره خون خود برای به دست آوردن خود
مختاری کردستان می‌جنگیم و اگر دولت بخواهد با مذاکره مسأله‌ها
حل‌کند باید بداند نماینده کردها شیخ‌عزالدین حسینی است ، نه
کرد فروش‌هایی مثل مفتی‌زاده .

اما ما خودمان همه چیز را می‌دانیم این دولت قم هیچ فرقی با دولت
شاه ندارد . . . "

پیشمرگه تفنگش را به دست می‌گیرد و از جا بلند می‌شود و می‌گوید :
" ما خودمان می‌دانیم که حالا حالاها باید خونمان بر خاک کردستان
ریخته شود تا موقعش برسد . "

من هیچ حرفی ندارم بزنم ، فقط گوش می‌دهم ، با پیشمرگه‌ها ساعتها
صحبت می‌کنم ، حالا دیگر احساس غریبی نمی‌کنم .

این رهبری شیخ‌عزالدین و مسأله مطرح کردن مفتی‌زاده به وسیله
دولت برایم فهمش مشکل شده است از یکی پیشمرگه‌ها که دانشجوی دانشکده
فنی تهران است می‌پرسم در این مورد نظرت چیست می‌گوید :

" شیخ‌عزالدین فعلا " ، تا حالا ، نماینده جبهه ترقی خواه است و
نمایندگیش بخاطر این است که شیخ به تدریج ولی قاطعانه از ارتجاع

داخلی بریده و به نیروهای مترقی بخصوص دهقانان پیوسته، اما مفتی زاده نماینده ارتجاع داخلی است او به عکس به تدریج از نیروهای مترقی بریده و به ارتجاع داخلی و مالکان بزرگ پیوسته، بطوریکه حالا دولت از او چماقی ساخته و آن را بر سر خلق کرد می زند.

البته در مورد پیوند نیروهای مترقی و شیخ عزالدین این یک تاکتیک در برابر عمال قم و نوع حکومت مرکزی و جو حاکم است. بقیه اش دست خود شیخ است که چقدر بتواند با نیروهای مترقی جلو بیاید، تا حال که خوب آمده است اما اگر کمی انحراف پیدا کند خود بخود حل می شود."

هوا دارد تاریک می شود، اما هنوز خیلی حرف برای شنیدن هست، صحبت ها زیاد بوده اما درباره حزب دموکرات هنوز چیزی نشنیده ام، پس ز همان نماینده دهقانان سقز درباره حزب دموکرات سؤال می کنم. می گوید:

.....

..... حزب دموکرات طرف های سنندج و مریوان و بانه و سردشت هوادار ندارد، مرکز قدرتش مهاباد و روستاهای اطراف مهاباد است. . . . دهاتی های اطراف مهاباد و طرف های رضائیه و آن طرف ها خیلی از این حزب حمایت می کنند.

.....

..... و بوسیله همین دهاتی هم هست که قدرت دارد، و قدرتی که الان رهبران این حزب احساس می کنند، به خاطر مبارزات قاضی محمد، شریف زاده، معینی ها، ملاآواره ها است.

و مردم هم به خاطر اینهاست که حزب دموکرات را دوست دارند و برای همین قهرمان‌هایمان هست که دهاتی‌ها چشم بسته خودشان را عضو حزب می‌دانند، اما این رهبری‌های حالا، نمی‌توانند مثل معینی‌ها و شریف‌زادها به فکر مردم باشند.

هوا تاریک شده بود که از ستاد بیرون آمدم، خواستم به شهر بروم و در مسافرخانه‌ای استراحت کنم، یکی از پیشمرگه‌ها جلو آمد و گفت: کجا دارید می‌روید؟

— "مسافرخانه".

"مسافرخانه نمی‌روید، می‌رویم خانه، ما".

در برابر دستوری که او به من داد، جوابی نداشتم بدهم، همراه چند کرد دیگر به طرف خانه پیشمرگه جوان حرکت کردیم، از چند کوجه‌گذشتیم جلوی یک در چوبی قدیمی پیشمرگه ایساد و کسی را صدا زد، شاید زنش را، در یک چشم بهم زدن زن جوانی با بچه کوچکش که در آغوش داشت پیدایش شد، زن لباس زری دار سرخ‌رنگ پرچین گشادی به تن داشت و سرش را با پارچه پر زرق و برقی بسته بود، موهایش را بافته و دوطرف انداخته بود، بچه اش را در آغوش پیشمرگه داد، جلو در ایستاد و به کردی چیزی گفت، شاید معنایش این بود که:

"خوش آمدید آقایان، بفرمائید، خانه از خودتان است".

وارد خانه چریک جوان شدیم، حیاطی تنگ و تاریک بود و اتاق‌هایی که به زحمت سه نفر می‌توانستند در آن دراز بکشند، طولی نکشید که زن جوان با مجمعی پر از غذا وارد اتاق شد، ما گرسنه بودیم تا توانستیم خوریم، زن یک پیشمرگه کرد چنان غذا درست می‌کند که اگر شوهرش تمام پیشمرگه‌ها را با خود به خانه بیاورد او هیچ کم نمی‌آورد.

روز بعد در شهر قدم زدم، شهربانی، ژاندارمری، دادگاه همه در

دست جوان‌هاست ، آنها سوار بر کامیون‌های ارتشی در شهر رفت و آمد می‌کنند و دروازه‌های شهر را کنترل می‌کنند ، با غریبه به محبت رفتار می‌کنند ، وقتی با تو که غریبه هستی برخورد می‌کنند اولین حرفی که می‌زنند این است :

" می‌بینی آقا ، همه دروغ می‌گویند ، رادیو دروغ می‌گوید ، آخوند دروغ می‌گوید همه آدم‌های قم دروغ می‌گویند ، شما به دور و برتان نگاه کنید ، ببینید ما حق داریم که سرنوشتمان را خودمان به دست بگیریم یا نه ؟"

غریبه دور و برش را نگاه می‌کند می‌بیند که این مردم ستم‌کش ، این مردمی که آنها را از باد برده‌اند مجبور هستند و هیچ‌چاره‌ای ندارند ، باید و باید که اسلحه بردارند ، آنها پیشمرگه‌های تفنگ‌بردوش را روی چشمشان می‌گذارند .

یکی از دهاتی‌ها می‌گفت :

" اگه ما بفهمم که یک پیشمرگه دارد به ده می‌آید به استقبالش می‌رویم ، بهش احترام می‌کنیم ، چون ما یاد گرفته‌ایم که هیچ‌کس بجز آدم‌های خودمان نمی‌تواند این یک تکه زمین ، این یک لقمه نان را برایمان نگهدارد "

می‌گفت :

" حالا دیگه ، بچه‌های ما می‌دانند که به هیچکس جز آدم‌های خودشان نباید اعتماد بکنند "

می‌گفت :

آقا خودتان ببینید این دولت اسلامی ، این ریش‌دارها ، طلای‌زنهای ما را به اسم مستضعفین می‌گیرند ، بعد می‌آورند می‌دهند به این ارباب‌ها ، میدهند به پسرهای بارزایی تا خرج قیاده موقتی‌ها بکنند که بیایند بزنند توی سر ما ، اسلام این را می‌گوید؟ ، خدا

این را می گوید؟، شما بروید زندگانی حضرت محمدا بخوانید
ببینید این را می گوید!؟

پیر مردی می گفت :

" این دولت بدتر از رژیم سابق است ، بهیچ وجه نمی شود به او
اعتماد کرد ، همین امروز فرداست که هواپیماها بیایند بالای سرما و
همه را به گلوله ببندند ."

در شهر همه صحبت این است که به دولت نمی شود اعتماد کرد ، به
اسلام اینها نمی شود ایمان آورد ، همین روزهاست که ما را بمباران کنند .
یکی از پیشمرگه ها می گفت " از راه زمین هر کرد ، ده نفر از دشمن را
حریف است اما از راه هوا . . . نمی دانم ."

گفتم : " دولت این کار را نمی کند ."

مسخره ام کرد و گفت " از کجا می گویی ، مگر نقده را نکرد ."

پیر مرد عینکی که کنار ما ایستاده بود و اسلحه ای به کمر داشت ، زد
روی شانه من و گفت بنویس " اسم من محمد است نه احمد " .
چیزی نفهمیدم ، فقط قیافه اش نشان می داد که عمری مبارزه کرده است ،
دوباره گفت :

" تعجب ندارد ، اسم من محمد است توی دفترت بنویس ."

دورو و بری ها همراه پیر مرد خندیدند و او با خنده ادامه داد :

" احمد اسم آن مفتی زاده مزدور است ، اسم من محمد است ."

آخرش سردر آوردم ، پیر مرد اسمش احمد بوده است اما از اینکه هم-
اسم احمد مفتی زاده است ننگ دارد برای همین یکروز در جمع دوستان
اعلام می کند که :

" از امروز اسم من محمد است . احمد اسم آن مفتی زاده علامه
مزدور است ."

می‌گویند به روستا رفتن خطرناک است ، اما من گوش نمی‌دهم و
به روستا می‌روم .

از چند نفر پرسیدم که چطور می‌شود به روستاها رفت ، همه‌با تعجب
می‌پرسیدند :

" حالا چه موقع روستا رفتن است ، خطرناک است " .

از مردی که حدود چهل سال داشت پرسیدم :

" ماشین‌های ده کجاست ، از کجا باید رفت؟ "

با مهربانی گفت " نمی‌دانم برای چه کاری می‌خواهید بروید اما صلاح
نیست " .

همه می‌گفتند که نباید رفت ، مردم حالا ناراحت هستند ، به هر
غریبه‌ای شک می‌کنند . به‌راه ادامه دادم جایی یک وانت بار ده دوازده نفر
را سوار کرده بود ، حتما " به روستایی می‌رفت ، از راننده پرسیدم " کجا
می‌روی؟ "

گفت " خاو "

نپرسیدم خاو کجاست ، عقب وانت پیش دیگران نشستم و حرکت
کردیم همه با تعجب مرا نگاه می‌کردند ، جوانی پرسید : " کجا می‌خواهی
بروی؟ " .

– " نمی‌دانم " .

با خشم نگاهم کرد ، یک نفر دیگر پرسید " طرفدار خمینی هستی؟ "

او عصبانی بود ، در جوابش خندیدم ، گفت :

" اگر طرفدار خمینی باشی توی این کوه‌ها پاره‌ات می‌کنند ، برگرد برو

نمی‌خواهد بیایی " .

اولی به صدا درآمد که " برای سمپاشی آمده‌ای، ساواکی خمینی هستی، از جون ما چی می‌خوای؟ " گیر افتاده بودم اما ترس نداشتم، یک جوان هفده، هیجده ساله که قیافه چوپانی داشت گفت:

" نباید ساواکی خمینی باشد، به قیافه‌اش نمی‌آید، باید کمونیست باشد."

بعد چیزی به کردی به اولی گفت، انگار گفت که مرا با پیشمرگه‌های ستاد دیده است، اولی خندید و گفت:

" کمونیست عیب ندارد، پس کسی کار به کارت ندارد، اما اگر گیر آدم‌های قیاده موقت بیفتی سیلت را می‌کنند."

دلم می‌خواست گیر قیاده موقتی‌ها بیفتم تا بینم آنها چه جانورهایی هستند، بعدها با قیاده‌های هم برخورد کردم اما در میان آنها جز مردمی گرسنه، بی‌سواد و آلت‌دست چیز دیگری پیدا نکردم. رفتار مسافرها نرمتر شد. مسافرها در مسیر راه یکی یکی پیاده می‌شدند و هر بار از من می‌پرسیدند تو کجا می‌خواهی بروی و من حرفی نداشتم. هر مسافری که پیاده می‌شد باید از مزرعه‌های گندم و نخود می‌گذشت، از چند تپه بالای رفت ناجایی که یقین چشمه‌ای آب از گوشه‌ای سر درآورده است به چند خانه خشت و گلی می‌رسید که همانجا دهکده است، این وانت‌بارها که تنها وسیله عبور و مرور است اتفاقی پیدایشان می‌شود و باز برحسب اتفاق است که یک روستایی از سر تپه وانتی را ببیند و از آنجا بنای دویدن و دادکشیدن را بگذارد تا به راننده حالی کند که نگهدارد و او را عقب وانتش سوار کند.

حالا سه نفر دیگر عقب وانت سوار هستند، یکیشان گفت:

" ما حالا داریم به خاو می‌رویم، تو خاو چکار داری؟ "

- " نمی‌دانم، همینطوری می‌آیم که بینم " سرش را تکان داد.

از جاده‌های مالرو پرگرد و خاک و پردستان‌انداز کدشتیم، از میان گندم زارهایی که کشاورزان داشتند آنها را درو می‌کردند و از کنار مزارع

نخود که زن‌های کرد مشغول جمع‌آوری آنها بودند گذشتیم از گله‌های گوسفند و چشمه‌های آب و تپه‌های پر از درخت بلوط گذشتیم تا به "خاو" رسیدیم. دهکده مردمی ستم‌کشیده، سختی‌دیده، پرکار که نخود و گندم می‌کارند و گوسفند می‌چرانند و در زمان طاغوت تفنگ‌هایشان را در زیر خاک پنهان می‌کنند و در روزهای انقلاب تفنگ بر دوش از مزارع گندم می‌چینند. مردمی که مرزنشین هستند و از مرزها خودشان پاسداری می‌دهند، مردمی که دور هم جمع شده‌اند و بر حاشیه تپه‌ای در مجاور مرز عراق ۲۵ خانه کوچک خشت و گلی درست کرده‌اند و دور از همه‌چیز و همه‌جا بدون آب، بدون برق، بدون مدرسه، بدون دکتر و اسمش را گذاشته‌اند خاو و به امید کردستانی آباد مبارزه می‌کنند.

در راه وقتی آن سه نفر مسافر فهمیدند که من واقعا "ساواکی خمینی نیستم و در ضمن کسی را هم این طرفها نمی‌شناسم و گذشته از آن نمی‌دانم که چکار می‌خواهم بکنم، یکی از آنها گفت:

ما برای فاتحه خوانی به خاو می‌رویم یک قوم و خویشان مرده، اینجاها ماشین گیر نمی‌آید که تو برگردی، چکار می‌خواهی بکنی."

گفتم:

"منهم می‌آیم فاتحه خوانی."

همه‌اشان خندیدند و قرار شد با آنها به فاتحه‌خوانی بروم، وقتی وانت جلو مسجد نگهداشت، جمعی از مردها به طرف ما آمدند، مردی پیر و وارسته‌با آستین‌های سپید بلند و خیلی بلند در جلویشان بود کردهای خاو همه به ما خوش‌آمد گفتند، سه‌کرد مسافر به آنها تسلیت گفتند، منم به فارسی تسلیت گفتم، کردهای مسافر دست‌های پیرمرد را بوسیدند، منم این‌کار را کردم، بعد فهمیدم که ملای دهکده‌است، با احترام ما را به مسجد بردند، مسجد لخت و عور بود، مثل خاو، پیرهمه‌را دعا کرد برای کردستان هم دعا کرد و گفت که فاتحه بخوانیم، همه فاتحه خواندیم، چای آوردند،

پیر داشت به کردی چیزهایی می گفت همه داشتند گوش می دادند، من نمی فهمیدم، به قیافه ها نگاه می کردم آن مسافرها مرا ترسانده بودند، اینها همه مردمی بودند که سختی را می شناختند، آرام، صبور و در عین حال مردمی که هنگام نماز و فاتحه خوانی هم اسلحه را کنار دستشان می گذاشتند، و تو که حرفشان را نمی فهمی و نگاهشان می کنی با خودت می گویی که:

" اینها آن کردستانی را که می خواهند به دست می آورند، منتها صبر باید کرد و جوان های درس خوانده باید پا به پای این مردم مبارز راه بیایند و به آنها بگویند که چرا تا بحال با اینکه این همه جنگیده اند، موفق نبوده اند، باید به آنها بفهمانند که تنها با اسلحه، و تنها تا آخرین قطره خون جنگیدن درد را دوانمی کند، باید آگاه بود و جنگید و باید دانست که ریشه درد کجاست و درست روی ریشه نشانه گرفت، باید مبارزه کرد اما در ارتباط و هماهنگ با کردهای دیگر و با خلق های دیگر."

و غریبه فکر می کند:

" اینها آن کردستانی را که می خواهند به دست می آورند، دانه های آزادی و آبادی را مثل دانه های نخود، دانه های گندم از سال ها پیش بر زمین کردستان پاشیده اند و با خون جوان هایشان بهر شکل که بوده پاسداری کرده اند اما باید جوان های درس خوانده اشان بیایند و به آنها یاد بدهند که با یاری چه کسی و با چه متحدی و چه موقع داس را بردارند و به درو بروند."

در سنندج

امروز سه‌شنبه است امام از همه مردم خواسته است که در یک راه‌پیمایی وحدت شرکت کنند و به حسودان و دشمنان نشان بدهند که مسلمانان این کشور هنوز هم متحد هستند و آنطور که شیاطین می‌گویند هیچ شکافی در صفوف وحدت مسلمین ایران ایجاد نشده است.

رادیو، تلویزیون تبلیغات زیادی برای راه‌پیمایی این‌روز راه‌انداخته‌اند، من امروز را در سنندج هستم، در خیابان‌ها راه می‌افتم تا ببینم مردم از این راه‌پیمایی وحدت چگونه استقبال می‌کنند، یا چه نظری دارند. سر چهارراه مرکز شهر مردی دارد سیگار می‌فروشد.

"آقا امروز راه‌پیمایی می‌کنند؟"

— "فکر نمی‌کنم، نه، خودتان که می‌دانید"

در شهر قدم می‌زنم، وضع عادی است، جوانی که باید محصل باشد دارد هفته‌نامه چلنگر را می‌فروشد.

"امروز راه‌پیمایی می‌شود؟"

با خنده می‌گوید: "نه آقا، اینجا همه کمونیست هستند."

پسر بچه‌ای روزنامه می‌آورد.

— "روزنامه می‌خواهید؟"

"روزنامه چیه؟"

ساعت ده‌صبح است. "روزنامه آیدگان."

تعجب می‌کنم، می‌گویم "آیدگان حالا توی تهران هم گیر نمی‌آید، چطوری یکی دو ساعته به اینجا رسیده، پسر بچه ده‌سالش است می‌گوید "اینجا همه کمونیست هستند، آیدگان را مثل برق با هواپیما می‌آورند" روزنامه‌ای می‌خرم، پسرک انگار مرا دست می‌اندازد می‌گوید "منهم کمونیست هستم."

از جوانی که چاقو و پنجه بکس می‌فروشد می‌پرسم :

" امروز راه‌پیمایی هست؟ "

— " نه اینجا از این حرف‌ها خبری نیست . "

جوان گفت : " وقتی صحبت می‌کند همهء حرفش از شیعه‌هاست ، قانون که می‌نویسد صحبت از شیعه‌هاست ، رئیس‌جمهور از شیعه‌هاست ، اما وقتی که می‌بیند وضع خراب است می‌گوید ، همهء مسلمان‌ها بیایند راه‌پیمایی کنند ، می‌گوید شیعه و سنی برادرند ، برادری که اینطوری بشود کسی راه‌پیمایی نمی‌کند . "

سرکوچه خانهء احمد مفتی‌زاده ، چهار ، پنج جوان در دکان بقالی نشسته‌اند و دارند روزنامه می‌خوانند ، می‌پرسم " بچه‌ها امروز راه‌پیمایی می‌شود؟ "

بی‌خبر از همه‌جا می‌گویند " چه راه‌پیمایی؟ "

می‌گویم " اینکه روزنامه‌ها نوشته‌اند ، رادیو می‌گوید راه‌پیمایی وحدت "

می‌گویند " دستور راه‌پیمایی از قم است؟ "

" فکر می‌کنم ، بله "

" خوب پس وضع معلوم است ، کسی راه‌پیمایی نمی‌کند "

می‌پرسم " خانهء مفتی‌زاده کجاست؟ "

با تعجب می‌پرسند " مفتی‌زاده‌را می‌خواهی چکار؟ "

" هیچی همینطوری می‌پرسم . "

— " آقا ترا به‌خدا دور مفتی‌زاده‌را خط بکشید ، این مرتیکه را بزرگش

نکنید ، او یک شست بی‌پدر مادر مثل خودش را دورش جمع کرده و برای خودش دفتر و دستک درست کرده است ، دولت‌هم از این او‌باش‌ها حمایت می‌کند ، ولش کنید ، مفتی‌زاده‌را می‌خواهید چکار " طرز صحبت کردن آنها طوری است که مرا زیر فشار می‌گذارند ، راهم را کج می‌کنم و به‌طرف مسافر— خانم‌ای که در آن استراحت می‌کنم می‌روم .

دربارهٔ مریوان مطالب بیشتری بدست می‌آورم .

در سندج توانستم با بچه‌هایی آشنا شده و مطالبی دربارهٔ مریوان به دست بیاورم ، یکی از این مطالب دربارهٔ اتحادیه‌های دهقانی است همان "یکته تی جوتیاران" حالا یکی از مشکل‌ها حل شده‌است ، آنهم این است که اتحادیه‌های دهقانی را می‌شناسم و این بعدها خیلی به درد خواهد خورد ، چیزهایی که در این مورد فهمیدم تقریباً "به این شکل بود :

" بعلت وضعیت خاص اجتماعی ، اقتصادی مریوان و بعلت اینکه ارباب‌ها در آنجا نفوذ بیشتری دارند و ستم بیشتری به دهقانان وارد می‌کنند و بعلت اینکه هنوز مسائل حاد ارباب‌رعیتی در روستاهای مریوان حل نشده‌است و گذشته از آن ارباب‌ها بطور دائم با یکدیگر تماس دارند و سیاست‌هایشان را بر علیه دهقانان هماهنگ می‌کنند و بعلت اینکه مردم مریوان و روستاهای اطراف از قبل از انقلاب درگیر مبارزه با ارباب‌ها ، با دولت ، با شرکت‌های زراعی ، شهرداری ، فرمانداری ، ژاندارمری ، شهربانی و ارباب‌ها بودند و به خاطر اینکه همهٔ این ادارات به خواستهٔ دولت زیر نظر ارباب‌ها بودند . ارباب‌ها با همکاری ژاندارمها و قدرت پادگان مریوان زمین‌های خوب و حاصلخیز را برای خود برداشته و دهقان‌ها را روی زمین‌های سنگلاخی و بدون آب انداخته بودند و خلاصه به خاطر اینکه شهر مریوان در بست در دست ارباب‌ها بود و آنها با قدرت جاده را از کنار مزارع خودشان می‌کشیدند و خانه‌ها بر سر مردم خراب می‌کردند و به اسم پارک‌سازی ، جاده‌سازی ، زیباسازی شهر هر بلایی را به سر روستایی و شهری در می‌آوردند و بعلت‌های خیلی زیاد دیگر که ریشه‌هایشان را باید در دست‌امپریالیزم پیدا کرد ، روستائیان تشخیص داده بودند و ضرورت

ایجاب کرده بود که آنها با هم متحد شوند و از آنجا که روشنفکران کرد درست آنهایی که زندگی خصوصی و آسایشی انفرادی را ترک گفته و در روستاها زیاد هستند و دائم حرکت دهقانان را زیر نظر دارند، این روشنفکران متعهد درد را تشخیص داده و به ضرورتی که دیگر انکار ناپذیر است پاسخ داده و در زمان محمد رضا شاه بطور مخفی اتحادیه‌ای از چند روستای اطراف مریوان تشکیل می‌دهند تا در برابر اتحاد ارباب‌ها و ستمی که دولت به روستائیان وارد می‌کرد بتوانند مقاومت کنند، البته این مقاومتی که آن موقع مطرح بود بیشتر به خاطر ده خراب و فلک‌زده‌ای بود که به شهر مریوان چسبیده است و ارباب‌ها با عنوان‌های مختلف، با پشت‌گرمی از نیروهای انتظامی هر بار به شکلی مطرح می‌کنند که بساط این روستا که از بدقوارگی مثل یک لکه ننگ است از بالای سر شهر مریوان برداشته شود، البته آقایان ارباب‌ها درست چشم طمع به همان لکه ننگ دارند می‌خواسته‌اند آنجا را برای خود بردارند و خیابانی بکشند و به قیمت خون کثیف پدرشان به همان روستائیان بفروشند. روستائیان هم مدت یکسال از این اداره به آن اداره شکایت می‌برند که درد این است و زمینشان را می‌خواهند و گرسنه مانده‌اند و حق نیست و ستم است، از عدالت به دور است و بیایید گوش به حرف ما بدهید و سری به این روستا بزنید و این زمین‌ها را ببینید، بعد خودتان بگوئید آیا این حق ماست که روی زمین‌مان کار کنیم یا کار نکنیم، آیا این انصاف است که زندگی ما را بهم بریزند و خانه‌را برسرمان خراب کنند؟ از آن جایی که در دوره محمدرضا شاه این حق روستائیان بود که خانه‌را بر سرشان خراب کنند و انصاف بود که زمینشان را که در دوره محمدرضا شاه این حق روستائیان بود که خانه را بر سرشان خراب کنند و انصاف بود که زمینشان را بگیرند و آنها را گرسنه بگذارند کسی گوش به حرفشان نداد و ارباب‌ها زمین‌ها را غصب

کردند و تا بناگوش نیشان را باز کردند و زبانشان را برای روستائیان درآوردند و دستشان را مشت کرده و حواله ستمکشان کردند و روی زمین نشستند و برخاستند و جفتکی زدند .

اما در همین موقع که این حضرات روی زمین جفتک می زدند ، روشنفکرها به داد روستائیان رسیدند ، بطور سری نماینده چنددهه را پای صحبت کشیدند ، سیاستها را هماهنگ کردند و هنوز زبان کثیف اربابها به سمت روستائیان دراز بود و هنوز مشتشان حواله بود که صدها روستائی با بیل و خیش و کلنگ بردوش ، درست در زمانی که بر اثر جنایات محمدرضا شاه نمی شد نفس بکشی از سمت تپه ها به جانب شهر سرازیر شدند و این موقعی بود که هنوز انقلاب شروع نشده بود ، آنها فریاد می زدند " زمین ، زمین " و فریاد می زدند که این لکه زشت ، این لکه ننگ زندگی ماست و باید باشد و ما خودمان باید روی زمین خودمان با همین خیشها ، با همین دستها و با همین زن و بچه ای که همراهان است کار کنیم ، سیل دهاتی ها خیابان های باریک میوان را پر می کند و این موقعی بود که محمدرضا شاه احساس خدایی می کرد اما در یک شهر دور ، پرت ، بن بست ، روستائیان توانستند آن خدا را به تکان درآورند ، ژاندارمها به هراس افتادند ، دادگستری میزان ترازویش بهم ریخت ، ارتش با وحشت از خواب پرید ، شهربانی مثل سگ کتک خورده ای زوزه کشید و حرکت دهاتی ها را تماشا کرد . دهاتی ها با زن و بچه در شهر دور زدند و فریاد کشیدند و همان موقع که اربابها هنوز حواسشان نبود به زمین هایی که مال خودشان بود و در آن عرق ریخته بودند حمله کردند ، در یک چشم بهم زدن ، ساواک جاشها (مزدورها) ، پاسبانها ، ارتش ، با توپ و تانک آمدند و سیل خون روی زمینها جاری شد . دهاتی های مبارز یا با بانون پاسبانها مغزشان داغان شد ، یا رگبار مسلسل آنها را روی زمین ریخت ، اما همینکه دسته خیش از دست یک مرد دهاتی می افتاد ، زنش مثل گرگ پشت خیش

می‌پرید و زمین را شخم می‌زد و همینکه زن دهاتی در خون می‌غلتید پسر بچهاش که درد را می‌شناخت مثل بچه گرگی پشت خیش می‌پرید و برسراو فریاد می‌زد که " برو، شخم بزن، شخم بزن ". آن روز قیام دهاتی‌ها به خون کشیده شد، اما اتحادیه دهقانان مریوان به شکل قدرتمندی از زیر زمین‌هایی که با خون سیراب شده بودند سردرآوردند .

البته نمی‌گویم که این تنها دلیل بوجود آمدن اتحادیه‌ها بود، نه، این می‌تواند فقط یکی از دلایل به وجود آمدن اتحادیه‌ها باشد. این را هم بگویم که این اتحادیه‌ها دهقانی مریوان در زمان انقلاب به سرعت گسترش می‌یابد و روستاهای منطقه را متشکل می‌کند، و قدرت دهقانی‌بزرگی در سطح منطقه کردنشین به دست می‌آورد. چنانکه بعداً " می‌بینیم این همبستگی نتایج ارزشمندی از خودش باقی می‌گذارد، نمونه‌اش همان راه‌پیمایی است که از سنندج به مریوان پیش می‌آید و مهمتر از همه آن کوچ اعتراضی مردم مریوان است که شهر را تخلیه می‌کنند و به کوه‌ها پناه می‌برند. یا آن خوابیدن مردم کامیاران جلوراه تانک‌های ارتشی که برای سرکوبی مریوانی‌ها می‌روند، اینها همه به شکل قدرتمندی از سمت این اتحادیه‌های دهقانی هدایت می‌شوند.

مسأله مهم دیگری که در شکل‌گیری این اتحادیه‌ها مطرح است دخالت نیروهای مترقی و متعهد است که پایه‌های دهقانان آمده و هنوز هم به طور مخفی با آنها ارتباط دارند. این سؤال پیش می‌آید که اینها چه کسانی هستند.

در این مورد از خیلی‌ها پرسیدم و خیلی جاها سرزدم تا چیزهایی دستگیرم شد، دهاتی‌ها، مخصوصاً " بچه‌های درس‌خوانده‌اشان دوست دارند به تو که غریبه هستی، به طور اسرارآمیزی وجود یک سازمان مخفی را بفهمانند و تو که اصرار داری در موردش بیشتر بدانی این طور سردر می‌آوری که یک سازمان مارکسیستی لنینیستی به اسم سازمان انقلابی زحمتکشان

کردستان * به طور مخفی در منطقه کار می‌کند و آدم‌هایش به قیافه‌های دهقانی همراه روستائیان هستند و با آنها زندگی می‌کنند، این سازمان دفتری ندارد، ارگانی ندارد اما اعلامیه‌هایش اینجا و آنجا دیده می‌شود و در مورد وقایعی که در کردستان رخ می‌دهد خیلی زود تحلیلی می‌دهد و تحلیلش را به دست مردم می‌رساند، کردها با یک حالت غرور به این سازمان نگاه می‌کنند و آن‌را از خودشان می‌دانند مثلاً "یک جوان کرد ممکن است هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق باشد اما نسبت به این سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان که بیشتر یک شکل ملی و ناسیونالیستی دارد هم سمپاتی نشان می‌دهد، یا یک دهاتی که اطراف مها با زندگی می‌کند، هر چند که به طور سنتی یک دموکراتی است اما سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان را هم دوست دارد. اما وقتی می‌پرسی "پس چرا این سازمان خودش را علنی نمی‌کند" در جواب دادن، مکث می‌کنند و می‌گویند "یقیناً صلاح نمی‌داند".

وقتی می‌گویی "چه علتی می‌تواند وجود داشته باشد که سازمان را علنی نمی‌کنند؟"

جواب‌هایی به تو می‌دهند که هیچوقت قانع نمی‌کند. وقتی بیشتر در کردستان می‌مانی و از این و آن می‌پرسی آخرش پیش خودت حساب می‌کنی که این سازمان آنطور که لازم است شکل نگرفته و قدرتی ندارد اما در مورد صداقت آنها و پی‌گیری در کار و حمایتی که مردم منطقه از آنها می‌کنند شکی باقی نمی‌ماند.

بهر حال مردم منطقه دوست دارند بگویند که آدم‌های این سازمان در شکل دادن اتحادیه‌ها دخالت داشته‌اند. با این سازمان بعداً "بیشتر آشنا می‌شویم.

با یکی از اعضای حزب دموکرات صحبت می‌کنیم

در سنج سری به دفتر حزب دموکرات زدم و آنجا با یکی از مسئولین که می‌شود گفت همه‌کاره بود صحبت کردم، البته ما حرف‌های زیادی در مورد کردستان زدیم و او هم نظر شخصی و هم نظر حزبی را گفت اما قرار شد من فقط گوشه‌هایی از حرف‌های او را شنیده بگیرم و بقیه را نشنیده. گوشه‌هایی از حرف‌هایش به این شکل بود:

" ما خودمختاری را در چارچوب ایران می‌خواهیم "

" جو سیاسی حاکم علیه خلق کرد تبلیغات راه انداخته و ما را تجزیه طلب قلمداد می‌کند ما آرزو داریم این جو از بین برود "

" ما چیزی به اسم اتحادیه‌های دهقانی در کردستان نمی‌شناسیم "

" دولت نمی‌تواند ما را سرکوب هوایی کند، یعنی این کار را نمی‌کند "

" مبارزه ادامه دارد منتها در وضع فعلی نمی‌توانیم نظر بدهیم "

که ما چگونه و به چه شکلی باید مبارزه کنیم شاید لازم باشد روش

خشن‌تری در پیش بگیریم ولی مطمئناً ما این روش را شروع نخواهیم

کرد ما فقط دفاع می‌کنیم و اگر ناچار بشویم پاسخ می‌دهیم .

" به دولت فعلی نمی‌شود اعتماد کرد "

" ما روز به روز ناامیدتر می‌شویم "

" یک مسأله مهم هست آنهم اینکه ما اهل تسنن هستیم و به امامت

اعتقاد نداریم، پس نفوذ روحانیت در دولت، برای ما مشکلاتی

ایجاد می‌کند "

" ما اصولاً اعتقادی به تضعیف دولت نداریم "

" مفتی‌زاده اشتباهات زیادی دارد و اینها باعث شد، نظر مردم

نسبت به او برگردد "

" شیخ عزالدین فقط یک روحانی است و امام جمعه مهاباد، آیا یک مرد مذهبی می‌تواند رهبری یک منطقه را بعهده بگیرد؟، ما فقط بعنوان یک رهبر مذهبی برایش احترام قائلیم همین".

" چریک‌ها؟، اطلاعی ندارم، ما اینجا چیزی به اسم چریک فدایی نداریم، با سازمان آنها هم ارتباطی نداریم".

" آهان آن چیزی که شما می‌گوئید، ما در اینجا که نه اما در مهاباد حرکت‌های هواداران آنها را فعلا" نادیده می‌گیریم" *

" فتودالیزم به آن شکل در منطقه کردستان نیست".

" دهقانان کردستان ستم بیشتری کشیده‌اند، چه از نظر فرهنگی، اقتصادی و... و سیستم کشاورزی همان سیستم قرون وسطایی است".

" حزب دموکرات در قسمت کردستان شمالی قدرت دارد صدای نود مردم آنجا به حزب وابسته‌اند".

" قیاده موقت؟، متأسفانه مسأله حادی است، اینها برادرهای ما هستند، اینها پناهنده هستند، به آنها ستم شده، ظلم شده و بهیچ وجه حاضر نیستیم که در مسائل کردستان دخالت کنند، آنها میهمان ما هستند".

قیاده موقتی‌ها چه کسانی هستند؟ و از آنها چگونه استفاده می‌کنند؟

این قیاده موقتی‌ها دارند خودشان را کم‌کم نشان می‌دهند، تا به حال میروانی‌ها آنها را مزدورهای دولت فعلی، همانطور که قبلا" مزدورهای دولت شاه بوده‌اند می‌دانند، حزب دموکرات هم آنها را میهمان می‌خواند،

* یکی از حرف‌هایی که قرار بود نادیده بگیرم (که البته این یکی گفتنش بهتر از گفتنش بهتر از نگفتنش است) این بود:

آن مسئول گفت "چریک‌ها تنها کار خوبی که انجام می‌دهند و آنهم مورد نظر ماست و بدرد ما هم می‌خورد، نشریه خبری آنهاست که سر موقع آن را به دست مردم (ما) می‌رسانند، نشریه‌ای که خیلی دقیق است و..."

البته همچنان که دولت آنها را صدا می‌زند. اما این قیاده موقتی‌ها چه کسانی هستند؟.

البته همه این بازی‌ها زیر سر امپریالیزم و در رأس آن امپریالیزم آمریکا است، در سال ۱۳۵۱ که وضع اقتصادی و سیاسی دولت عراق خراب است، آمریکا که وضع عراق را ناجور می‌بیند به کمک ارتش شاهنشاهی که زیر قدرت خودش است بین ایران و عراق جنگی راه می‌اندازد و شاه که عامل آمریکا است، ملامصطفی بارزانی را که مثل تویی زیر پای آمریکا افتاده است تقویت می‌کند و به جان دولت عراق می‌اندازد تا جبهه متحد اعراب بر علیه اسرائیل را تضعیف کنند و بالاخره آمریکا در سال ۱۳۵۴ دولت عراق را وادار می‌کند که با دولت ایران قراردادی ببندد که خواست‌های ایران که همان خواست آمریکا است در آن مطرح باشد، این قرار داد به وسیله شاه و صدام حسین در الجزیره بسته می‌شود که نتیجه‌اش اول همه خانه‌خرابی کرده‌است و به این شکل یک‌خیانت دیگر، ملامصطفی بارزانی بر ملامی شود، ملا در پناه شاه به عظیمه کرج می‌آید و صدها هزار آواره کرد در دور دست‌ترین نقاط ایران نسبت به کردستان‌رها می‌شوند.

بارزانی سند خیانت‌هایش همه جا دست به دست می‌گردد، او مثل خمیر مجسمه در دست‌های آدم‌های سیاسی آمریکا بوده‌است، او را زمانی چماق می‌کنند و به نفع اسرائیل بر سر عرب‌ها می‌کوبند، زمانی به نفع منافع آمریکا به حمایت شاه بر سر کردهای ایران می‌کوبند، زمانی به خاطر برجها ماندن دولت صدام حسین بر سر مبارزان عراقی می‌کوبند و زمانی چماق را به دست خودش می‌دهند تا آنجا که جان دارد بر سر خود و خلقش بکوبد، بارزانی با ساواک همکاری می‌کند، نوکر "میت" ترکیه‌است برای موساد اسرائیل فرمان می‌برد و آخر سر کاری‌ترین ضربه را بر سر آدم‌های خودش می‌زند و آنها را آواره می‌کند، خود و خانواده‌اش به عظیمه کرج می‌آیند و آدم‌هایش در روستاهای دور دست به آدامس فروشی و عملگی و گرسنگی روزگار می‌گذارانند،

تا اینکه در ایران مردم به پا می‌خیزند و قیام می‌کنند، سلطنت محمد رضا شاه ماهانه‌ای به کردهای پناهنده می‌داد، با انقلاب مردم ایران این ماهانه از بین می‌رود، کار هم که دیگر گیر نمی‌آید، خلق پناهنده کرد با کرسنگی بهر شکلی که هست دوام می‌آورند. در ضمن پسران بارزانی، (مسعود و ادریس) به دستور ارباب‌هایشان خود را آماده می‌کنند که بعد از مردن پدر همچنان به جنایتهای او ادامه داده و به امپریالیزم سواری بدهند. پس به خواست ارباب چیزی به اسم و قیاده موقت (رهبری مجدد) علم می‌شود. انقلاب به آن شکل که می‌بینیم ناقص می‌ماند، کردهای ایران کوتاه نمی‌آیند، انقلاب را ادامه می‌دهند و صحبت از خودمختاری و حقشان می‌کنند، دولت قم که ماهیتش مشخص است و سرسپردگیش روز به روز مشخص‌تر می‌شود و آدم‌های وابسته به امپریالیزم آمریکا مثل گاو پیشانی سید در بین اعضایش دیده می‌شوند، بجان خلق کرد می‌افتند و سعی می‌کنند که منافع ارباب که همانا عقب‌مانده نگهداشتن کردستان (ایران - عراق - ترکیه) است دست نخورده باقی بماند پس هر صدای آزادی خواهی را در منطقه خفه می‌کند، آدم‌های گرسنه دیگری به اسم سپاه پاسدار از تهران و قم و جاهای دیگر به جان کردها می‌اندازد، ژاندارم‌ها را به منطقه می‌فرستد تا هر نفس کشی را زیر چکمه‌هایشان له کند، اما مردم مقاومت می‌کنند و می‌گویند اگر خدا هم از آسمان پایین بیاید دیگر ژاندارم نمی‌خواهیم، دولت پافشاری می‌کند، خلق کرد کوتاه نمی‌آید، دولت دست به حمله می‌زند خلق کرد پاسخ‌دندان شکنی می‌دهد، دولت با پاسدارهایش عقب‌نشینی می‌کند.

همه فکر دولت این است که مراکز قدرت را در کردستان در دست بگیرد، پس می‌خواهد پاسگاه‌ها را دوباره پر از ژاندارم کند، داد کردها در می‌آید، دولت عقب می‌نشیند، باز پاسدارها را می‌فرستد فریاد کردها در می‌آید که:

"عجب‌گیری کرده‌ایم مگر ما خودمان عرضه نداریم شهرمان را اداره

کنیم که شما از تهران برای ما پاسدار می‌فرستید، خوب ما خودمان جوان‌هایمان را می‌گذاریم که از شهر و از مرزها پاسداری کنند، مگر ما ایرانی نیستیم که اعتبار نداریم."

اما امپریالیزم نمی‌خواهد که خلق کرد اسلحه به دست بگیرد، نمی‌خواهد او خودش سر از کارش در بیاورد، او احتیاج دارد که کردستان عقب مانده باشد تا به آسانی بتواند در آنجا بارزانی‌ها را علم کند، پس حالا که امپریالیزم نمی‌خواهد، خود بخود به عمالش در دولت دستور می‌دهد که "اسلحه باید از دست خلق کرد درآید، بهر شکلی که هست، مگر می‌شود که کرد ایرانی اسلحه به دست بگیرد، فردا نوبت کرد عراق می‌شود و روز بعد کرد ترکیه و روز بعد کرد سوریه و بعد...".

پس دولت با عجله دست به کار می‌شود و به خلق کرد می‌گوید:

"خیلی خوب مگر شما نمی‌خواهید که پاسدارها از خودتان باشد، ما هم قبول می‌کنیم...".

دولت می‌آید تمام مناطق کردنشین را (در سمت غرب، از سنندج تا آنسوی رضایه) سه قسمت می‌کند، و در یک آن سه موجود عجیب غریب از کیسه امپریالیزم بیرون می‌آورد موجود اول آدم بخت برگشته‌ای به اسم مفتی زاده است که مورد نفرت همه خلق کرد است این موجود که دولت به او علامه می‌گوید حدود هفتصد، هشتصد آدم بیچاره، گرسنه، بیکار، چاقو-کش و او باش را دور خودش جمع می‌کند و ماهی هزار هفتصد، هشتصد تومان به آنها می‌دهد و به اسم حامیان جمهوری اسلامی از سنندج تا سردشت را در اختیارشان می‌گذارد که پاسداری کنند و پدر خلق کرد را درآورند. موجود دوم چیزی به اسم قیاده موقت است که گفتیم به چه شکلی به وجود آمد، امپریالیزم صلاح می‌بیند که دولت جمهوری اسلامی با رهبران این قیاده موقت که پسران خود فروخته بارزانی هستند وارد

مذاکره شود و یکبار دیگر از اینها به عنوان چماق برای سرکوبی آزادخواهان استفاده کند، مذاکره به نتیجه می‌رسد و ادبیس و مسعود بارزانی گرسنه‌های پناهنده را جمع‌آوری می‌کنند، بازلعننت بم این پول با ماهی چندر غاز آنها را روانه کردستان می‌کنند تا از سردشت تا پیرانشهر را پاسداری بدهند، خلق کرد دیوانه می‌شود اما دولت پاسخ می‌دهد:

"دیگر چه مرگتان است، اینها که لباسشان کردی است، زبانشان هم کردی است، اینها را که دیگر از تهران نفرستادیم، برادرهای خودتان هستند."

کرد عراقی گرسنه پناهنده این بار هم آلت دست می‌شود منتها به وسیله کسانی که می‌خواهند حکومت علی! را پیاده کنند.

می‌ماند از پیرانشهر به بالا (شمال کردستان، از روی نقشه استعماری همان شهرهای آذربایجان غربی است، شامل قسمتی از رضائیه، دهات اطراف خوی، شاهپور، منطقه برادوست و...)

اینجا را موجود عجیب غریب دیگری به اسم حسنی، یا ملاحسنی، یا آیت‌الله حسنی!...! بهر حال سر رئیس کمیته‌های رضائیه بعهده می‌گیرد، که البته آدم‌های این ملای مرتجع در شهرهای لُقه، پیرانشهر، سردشت، و مخصوصاً "پادگان جلدیان همه‌جا همراه قیاده موقتی‌ها دیده می‌شوند. و به این ترتیب نقشه امیرالیزم برای خفه کردن موقتی خلق کرد پیاده می‌شود. پس حالا دیگر قیاده موقت را هم شناختیم، اینها مزدورهای امیرالیزم هستند که دولت سعی دارد به خلق کرد بفهماند که اینها برادران شما و میهمان ما هستند و در ضمن خرجشان هم از بیت‌المال داده می‌شود، یا قبول آن کرد مریوانی از طلای زنهایمان که به قم برده‌اند.

مردم می‌گویند بانه‌را بمباران کرده‌اند اما اصل
موضوع یک چیز دیگر است .

ساعت حدود ۶ بعد از ظهر بود که در مسافرخانه روی تخت دراز کشیده
بودم و داشتم روزنامه می‌خواندم ، پنجره باز بود ، برای یک لحظه بلند -
گویی در خیابان به کردی چیزهایی گفت که تقریبا " فهمیدم می‌گوید که :
" اهالی سنندج ، به کمک مردم بانه بشتابید "
از روی تخت خواب پریدم و خودم را به مسافرخانه‌چی رساندم .
" حاج آقا چه خبره ؟ "
" نمی‌دانم آقا جان ، بانه‌را بمباران کرده‌اند . "

ساکم را برداشتم و دوان دوان به طرف مینی‌بوس‌های، سقز رفتم که
از آنجا به بانه بروم .
از این کار خودم بدم می‌آمد ، دلم نمی‌خواست دنبال حوادث بروم ،
اما هیچ کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم ، سعی کردم این حرکت خودم را
نادیده بگیرم و بهر شکلی هست اسمش را ماجراجویی نگذارم ، سوار مینی -
بوس شدم و حرکت کردیم ، ردیف جلو که پیرمرد کرد نشسته‌است .
" پدر در بانه چه خبره شده ؟ "
- " بامب‌انداخته‌اند . "

" پدر کی بامب‌انداخته ، بامب می‌اندازند که چی بشه ؟ "

با خشم گفت :

" خامینی ، خامینی ، او بامب‌انداخته ، او مسلمان نمی‌خواد ، او
پاهودی می‌خواد ، ارمنی می‌خواد ، مسلمان نمی‌خواد ، می‌گوید سنی

مسلمان نیست، شیعه مسلمان است هم‌ا‌ش شیعه، شیعه."

کمی صبر می‌کند، بعد می‌گوید " دنیا می‌چرخد، چوب حالا دست آنهاست، دنیا می‌چرخد چوب هم می‌چرخد، تا حالا که هم‌ا‌ش دست فارس‌ها بوده."

بر پدر این آمریکا لعنت که چه‌بساطی راه انداخته است، کردها، فارس‌ها، شیعه‌ها، سنی‌ها، این مرد چه نفرتی دارد، چه‌انتظاری می‌کشند که چوب به‌دستش بیفتد، همه نگرانند، هیچ کس نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است، رادیوی کردستان چندبار کمک‌خواسته است.

چند جوان کرد که قیافه‌شان نشان می‌دهد تحصیل کرده هستند، می‌خواهند چیزهای بیشتری بدانند دائم از مسافرها سؤال می‌کنند، کسی می‌گوید:

" بام‌نبوده، مین ضد تانک بوده، ۲۰۰ تا کشته و زخمی و شاید قصدی نبوده، مسافرها بدون اینکه اصل موضوع را بدانند یکسره فحش می‌دهند و می‌گویند که:

" به قصد بوده، دستور از قم آمده، به قصد بوده"

همه عصبانی هستند حکم صادر شده، دستور از قم بوده، من خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که قضاوت نکنم، جو حاکم فشار می‌آورد، دلیلی نمی‌توانم پیدا کنم، اما آنها احتیاج به دلیل ندارند زخم خورده‌هستند، علت نفرتشان از قم مشخص است، تا می‌خواهی بگویی از کجایم گوئید فوراً" جواب می‌دهند، عید خونین سنندج را مگر یادتان رفته، نغده را مگر از یاد برده‌اید. و غریبه چون زیاد نمی‌داند، در دهانش را می‌گیرد و خفه می‌شود.

امروز که نمی‌شود فهمید در بانه چه‌خبر بوده است چون تا به سفر برسیم دیگر وسیله‌ای برای رفتن به‌بانه پیدا نخواهد شد، فردا مسأله حل می‌شود. مینی‌بوس ساعتی است که حرکت کرده است در ردیف آخر

نشسته‌ام، چهار جوان کرد در ردیف من نشسته‌اند، مدتی که گذشت فکر کردم که بیکار نشستن یا روزنامه خواندن حالا فایده ندارد بهتر است با بغل دستی‌ها صحبت کنم، اینها می‌توانند در بهتر شناختن کردستان کمک کنند، به آنها نگاهی کردم، چهار جوان آفتاب سوخته، دهاتی به نظر آمدند، حتماً "سواد هم نداشتند فارسی هم که بلد نبودند، چون دوسه بار مسأله‌ای پیش آمد که به کردی با من صحبت کردند. صدلی جلوهم پسری ده دوازده ساله نشسته بود، فکر کردم اینها چه حرفی می‌توانند داشته باشند که برایم بزنند یا حرف زدن با آنها چه دردی را دوا می‌کند، وسط راه، به بخش دیواندره رسیدیم، یکی از چهار جوان از مینی‌بوس پایین رفت و چیزی خرید و برگشت، روزنامه‌ها در آوردم و در نور کمرنگ چراغهای مینی‌بوس مشغول خواندن شدم، دیگر متوجه آنها نبودم تا جوان بغل دستی به کردی چیزی گفت و مرا صدا زد، یک مشت سیب ریز و کهنه را به طرفم گرفت و گفت "بفرمائید بخورید".

نگاهی به او انداختم و نگاهی به سیب‌ها و نگاهی به جوان‌های دیگر که داشتند با اشتها سیب‌ها را گاز می‌زدند، دست‌هایم را مشت کردم و او سیب‌ها را توی مشت‌م ریخت مثل آنها بدون توجه به آنکه چه دارم می‌خورم سیب‌ها را پشت سرهم گاز زدم، پسر بچه‌ای هم که جلویمان نشسته بود مشغول خوردن سیب شد، سیب‌ها مقدمه‌ای شدند تا با آنها سر صحبت را باز کنم:

"فارسی بلدی؟"

خندید به پسر بچه اشاره کرد و به او چیزی گفت، پسرک روی پایش نشست و به من گفت چه می‌گویی، می‌خواست که مترجم باشد، گفتم "فارسی بلد است؟"

پسرک ترجمه کرد و جواب گرفت، اما جوابی قاطع:

"تو کردی بلدی؟، من فارسی بلد نیستم احتیاجی هم ندارم"
دست‌وپایم را جمع کردم، حالا او سئوالی کرد و پسرک ترجمه کرد:
"تو، توی کردستان چکار می‌کنی؟"

گفتم که: "سفر می‌کنم، می‌خواهم کردستان را ببینم، بشناسم".
جواب آمد: "ادبیات کرد را می‌شناسی، می‌خواهی بشناسی؟"
اشتباه کرده بودم حتماً آنها جوان‌های بی‌سواددهاتی نبودند،
جوان‌ها دهاتی بودند که یقین خیلی کارها کرده و خیلی چیزها برای
گفتن داشتند، و مسخره اینکه من خیال می‌کنم چون او فارسی نمی‌داند، بی
سواد است، چرا باید بی‌سواد باشد، او مطمئناً "سواد کردی دارد به‌کردی
می‌نویسد به‌کردی می‌خواند، ادبیات کرد را می‌شناسد، این همان فلاکتی
است که بار خلق کرد کرده‌اند، خلق کرد، کردی نباید حرف‌بزند، کردی
نباید بنویسد، کتابش اگر پیدا بشود جایش در سیاهچال است، کرد اگر
فارسی نداند کوهی است، وحشی است، حالاً منم با این دید به‌بغل دستیم
نگاه کرده‌ام.

به‌او جواب می‌دهم "نه ادبیات کرد را نمی‌شناسم".

با خنده به پسرک چیزی می‌گوئید، پسرک هم با خنده‌ای قویتر حرفش
را معنی می‌کند.

"من یک تاجرام، تاجر ادبیات کرد، تاجر سیاست کرد، تاجری که
می‌خواهد پا به پای مبارزین دیگر، کردها را آزاد کند، کردهای ایران، عراق،
ترکیه، سوریه همه یکی هستند و یکی بدون دیگری مفهومی ندارد، یک
خط مسخره به‌اسم مرز نمی‌تواند کردها را قسمت کند. من تاجری هستم که
چیزی به‌اسم مرز سرم نمی‌شود".

پرسیدم:

"چه چیزی را تجارت می‌کند تا کردها را آزاد کند".

جوان هیجده‌ساله کرد اشاره‌ای به گونی که زیر صندلیش بود، کرد و
چیزهایی گفت، آن گونی را قبلاً دیده بودم فکر می‌کردم که یقین خیار
خریده است که به دهاتشان ببرد اما وقتی حرفش ترجمه شد گونی یک چیز
دیگری از کار درآمد.

"آن گونی را ببینید، خیال می کنید در آن چیست؟، ها؟، الان می گویم، کتاب، کتاب های کردی، فشنگ، فشنگ های روسی، کردهای ترکیه و عراق الان در بند هستند، تحت فشارند، امروز که من به نسبت آزاد هستم کتاب های سیاسی، کتاب هایی که چاره درد را در آن ها نوشته اند از سراسر کردستان از همه، محفل های سری از همه، رفقای رزمنده گرفته در گونی ریخته و به روستا می برم، به روستای "زله"، درست نزدیک مرز، همینکه شب بشود مثل یک روباه کتاب ها را به پشت می گیرم، فشنگ ها را به کمر می بینم و در تاریکی وارد خاک عراق می شوم آنجا رفقای رزمنده در محفل های پنهانی انتظارم را می کشند، آنجا در آن اختناق بچه های کرد تشنه آموزش هستند، پدران ما تا بحال جنگیده اند، جنگ زیاد با آگاهی کم، اما ما جوان های کردستان ایران، کردستان عراق، کردستان ترکیه، دست بدست هم می دهیم و با جنگ زیاد و با آگاهی زیادتر به مبارزه برمی خیزیم، در آن طرف مرز جوان های کرد عراقی انتظار مرا می کشند کتاب ها و فشنگ ها را به آنها می دهم و شب دیگر به خانه برمی گردم و روز بعد دوباره به دنبال کتاب ها و فشنگ های تازه خاک کردستان ایران را زیر پا می گذارم، من تاجری هستم که کتاب و تفنگ را هم ارزان می توانم به دست بیاورم و هم ارزانتر بفروشم به عکس همه تاجرهای دنیا"، پسرک مترجم دیگر چیزی نگفت، تا خود جوان رو به من کرد و با کردی چیزهایی گفت، حالا دیگر معنای حرفش را می فهمیدم، زبان وسیله ای است که با آن می توانی بفهمی در قلب یک انسان، در موجودیت یک بشر چه می گذرد، من حالا فهمیده بودم که در او چه می گذرد پس این ابزار نمی توانست مانعی باشد او می گفت:

"تا همین یکسال پیش جوان های عراقی از مرز عراق به ایران می آمدند و برای ما اسلحه می آوردند، چون آن موقع ما وضع بدتری داشتیم و من در تاریکی انتظار آنها را می کشیدم امروز روباه اینور مرز آزاد است، می بینید زندگی همین است، دائم مبارزه".

حالا دیگر این چهار جوان آفتاب سوخته که کنارم نشسته بودند، چهار جوان ساده دهاتی سودید و آن گومی که زبر صدلی بود انگار جان گرفته بود و تکان تکان می خورد.

به طرف بانه می رویم

جایی که مینی بوس نگهداشت همانجایی بود که بمب منفجر شده بود، حالا دیگر علل حادثه مشخص شده است بله یک بمب قوی منفجر شده است، بیمارانی در کار نبوده است، تعدادی کشته شده و شیشه خانه ها تا فاصله زیادی خرد شده است، قضیه اینطور بوده است که کسی بمبی ساعت شمار را برای فروش به بازار می آورد، کس دیگری حاضر می شود بمب را بخرد البته به شرطی که راه بکاربردنش را هم نشان بدهد، پس فروشنده شروع به توضیح می کند، خریدار نارنجک هایی هم به کمرش آویزان کرده بود، فروشنده هم فشنگ هایی به خودش بسته بوده است، در حین توضیح دادن اتفاقی می افتد و بمب ساعت شمار در دست های آنها منفجر می شود و آنها را تکه تکه کرده روی هوا بلند می کند. چشم بهم می زنی که بلندگوها در شهر سقر در ۶۰ کیلومتری بانه فریاد برمی آورند که " ای مردم ارتش مردم بانه را به گلوله بست" مردم در شهرهای دوروبر از خانه بیرون می ریزند و فریاد می زنند که:

" ای مردم هواپیماها، بانه را بمباران کردند."

گروه های پیشمرگه از شهرهای مجاور به بانه هجوم می آورند، زخمی ها به بیمارستان حمل می شوند، کشته ها به خاک سپرده می شوند و علت ماجرا گفته می شود، اما کسی حاضر به قبول آن نیست، حرف یکی است بدون برو برگرد، کار دولت است و در این شکی نیست، جوان ها جمع می شوند و مسأله را بررسی می کنند:

" باید دید بمب دست چه کسی بوده است "

" باید دید چه نوع بمبی بوده است "

" باید دید ارتش مزدور نمونه اش را دارد یا ندارد "

" باید دید درجه حدودی منفجر شده است "

" باید دید چه کسانی کشته شده اند "

" باید دید ... "

راهها بررسی می شوند ، سر نخی از ارتش و دولت به دست نمی آید ، باز

بحث می کنند .

" ما جایی اشتباه کرده ایم "

" یک پارامتر را جا انداخته ایم ، به حساب نیاورده ایم "

" چطور می شود دولت در این انفجار دخالت نداشته باشد "

" مگر مریوان ، سنندج ، نقده یا دتان رفته است ؟ "

جوانها باز هم دارند بررسی می کنند .

در شهر قدم می زنم ، مردم خود بخود مرا به سمت جوان هایشان هدایت می کنند و چیزی نمی گذرد که با گروهی از آنها آشنا می شوم ، حالا دیگر زیاد پرت نیستم چیزهایی درباره کردستان یاد گرفته ام ، می توانم با جوانها درباره آنها صحبت کنم و دوباره چیزهای تازه ای یاد بگیرم از آنها درباره مشکلاتی که کردها دارند می پرسم ، از وضع روستاها ، از چگونگی سیروها ، از وضع شهر ، خیلی ساده می گویم چیزی نمی دانم و می خواهم بدانم آنها هم نشانم می دهند اینطوری که بشود زودتر با هم آشنا می شویم و مشکلات آسانتر حل می شود .

حالا با یک دانشجوی پزشکی آشنا شده ام ، جوان های شهر به او احترام می گذراند ، او کردستان را مثل بیماری جلو می کشد و با هشجاری یک پزشک آگاه نقطه هایی را که درد می کند ، نقطه هایی را که باید عمل شود ، نشانم می دهد و از دواهایی که باید تجویز شود حرف می زند ، تا ظهر با جبهه

هستیم و آنها از هر دری برایم صحبت می‌کنند، حالا من با همه آنها آشنا هستم، بیشتر آنها بچه‌هایی هستند که سال‌ها در شکنجه‌گاه‌های محمد رضا شاه خائن زندانی بوده‌اند و ستم کشیده‌اند، موقع ظهر که می‌خواهم به راهم ادامه بدهم، جوان‌ها می‌خواهند که با آنها باشم، همراه آنها به خانه‌ای می‌رویم، آنجا غذا آماده‌است، همه سر سفره می‌نشینند اما دکتر جوان دارد اسلحه‌اش را پاک می‌کند آنرا جزء به جزء باز کرده و با عشق و علاقه ذره به ذره گرد آنها را می‌گیرد، ما غذایمان را خورده‌ایم دکتر اسلحه‌اش را به ضامن می‌کند، آنرا بغل دستش می‌گذارد و مشغول خوردن غذا می‌شود در کردستان از جیب هر کودکی می‌توانی دستکم یک طپانچه بی مقدار را بیرون بیاوری و او به سادگی یک سنگ که از زمین بر میدارد و به شیشه می‌کوبد. و آنرا خرد می‌کند به همان سادگی تفنگش را به دست می‌گیرد و دشمن را درهم می‌شکند.

با دکتر سری به روستاها می‌زنیم و از خیلی چیزها سردر می‌آوریم.

موقع عصر با دکتر برای دیدن روستاها راهی پریچ وخم را در میان تپه‌ها در پیش گرفتیم و جلو رفتیم پیشمرگه‌های حزب دموکرات در ماشین‌های ارتشی از جاده می‌گذشتند و منطقه را پاسداری می‌کردند دکتر گفت:

"این حزب اینجا در میان تپه‌ها طرفداران زیادی دارد، اما هیچ وقت اصولی عمل نمی‌کند این کشاورزان از نظر جنگاوری نمونه دارند، اما حزب هیچ توجهی به این مسائل نمی‌کند فقط می‌خواهد که تعداد اعضایش بیشتر باشد، شما بسیند الان در یک ربوی ارتشی مثل گوسفند بیشتر از ۵۰ نفر را سوار کرده‌اند، آیا این ناچه قانون نظامی جور در می‌آید اگر من دشمن باشم از همین بالا می‌توانم بدون آنکه آنها بتوانند تکان بخورند همه‌اشان را نقش بر زمین کم."

"سیند از همین زاویه می‌شود همه‌اشان را هدف قرارداد."

او زاویه‌ای را نشان داد، پیشمرگه‌ها هنوز متوجه حضور ما در منطقه نشده بودند، دکتر لوله، تفنگ را یک دور گرداند و گفت:

"می‌بینید چه ساده می‌شود این کشاورزان قدرتمند را بر زمین کوبید، این تقصیر حزب است، این وحشتناک است، هرچه به تشکیلاتشان ایراد می‌گیریم، هرچه توجه می‌دهیم، گوش نمی‌دهند، آنها فقط می‌خواهند آدم‌های بیشتری عضو حزب بشود، هرچند احتیاج به این کار هم نیست، دهاتی‌ها خودبخود به خاطر آدم‌های صادقی که در این حزب بوده‌اند به سمت حزب گرایش دارند. اما رهبران حزب از این گرایش که خودش یک ست شده است سوء استفاده می‌کنند."

"بینید با اینهمه فرصت که هست و غینمت است نباید اینطور اینها را سوار روی ارغشی کرد و در منطقه مانور داد، مانور را می‌شود با تعداد کمتر هم انجام داد، باید اینهمه نیرو را بیکار نگذاشت، باید از نظر سیاسی دید آنها را بالا برد، اما حزب به این مساءله هیچ توجهی ندارد، انکار، آموزش سیاسی را انکار می‌کند و می‌ترسد که اعضایش از چیزی سر در بیاورند، می‌ترسد که ریشه درد را به آنها نشان بدهد، هرچند که خود رهبرانش هیچ دل‌خوشی از دیدن ریشه درد ندارند اما جنگاور پیشمرگه دموکراتی این را نمی‌داند، او ۵۰ سال پیش فکر می‌کرده است دوا تفنگ است، حالا هم فکر می‌کند که دوا فقط تفنگ است."

در مسیر راه کشاورزان مشغول درو گندم بودند، زنها نخودها را می‌چیدند، کودکان پا به پای دیگران کار می‌کردند، جایی دکتر جیب را نگهداشت و وارد مزرعه‌ای شدیم، دکتر گفت:

"تو می‌توانی کار خودت را بکنی، منم سری به کشاورزها می‌زنم." او از گندم‌زاری گذشت و جایی در کلبه‌ای به میان عده‌ای کشاورز رفت، منم جایی که چند نفر داشتند گندم می‌چیدند ایستادم و بانوجه به

اینکه خیال می‌کردند از دوستان دکتر هستم با آنها صحبت کردم، کشاورز کردی که خانه‌اش لب مرز بود با فارسی شکسته‌ای به‌سختی برایم گفت: "این سرجایش، من برای خودم به موقعش نمازم را می‌خوانم، اما من یک رژیم می‌خواهم که بگذارد به‌راحتی نانم را به‌دست بیاورم، برای من چه فرقی می‌کند که شاه باشد یا این یکی وقتی از نان خبری نباشد."

به‌دکتر اشاره کرد و گفت:

"ما اینها را قبول داریم، میدانید چرا چون به ما یاد داده‌اند که این سرجای خودش اما حساب نان سواست، همین اینها یادمان دادند که اگر اعتصاب کنیم، اگر با هم جمع بشویم می‌توانیم توتون را گرانتر به دولت بفروشیم، آقا ما همه توتون کاران رفتیم و نشستیم تودفتر دولت گفتیم توتون را باید گران بخرید، آقا سال‌های پیش هرچه جان می‌کندید توتون را هفت تومن می‌خریدند، اما اعتصاب کردیم دست‌به‌دست هم دادیم شد ۲۵ تومان، می‌بینید آقا این سرجایش ما باید اعتصاب کنیم."

بعد گفت که:

"اما آن دولتی‌ها پدر ما را در می‌آوردند تا یک لقمه نان از گلویمان پایین برود". چند سنبله گندم را چید، دانه‌های آن را درآورد و نشانم داد، همه سیاه و کرم‌زده بودند با درد گفت:

"می‌بیند آقا، شما فارس‌ها آدم‌های ناجوری هستید، دولت هم مال شماست این گندم سم می‌خواهد، دوا می‌خواهد، اما اداره نمی‌دهد می‌گوید کردستان ناآرام است ما نمی‌توانیم سهمیه بدهیم، آخر آقا کجای کردستان ناآرام است من چقدر باید جان بکنم و آخر سر این گندم پراز کرم بشود".

دستی که گندم را نشانم داد شروع به لرزیدن کرد، حالا آن مردمی غرد که:

" برای همین است که خودمختاری می‌خواهیم ، وقتی خودمختاری
شود ، دیگر من وقتی زحمت بکشم ، جان بکنیم پولم نمی‌رود توی جیب
فارس‌ها ، نمی‌شود دوا برای فارس ، نمی‌شود جای تفریحی ، آب ،
سینما برای فارس ، آنوقت پولم می‌شود سهم ، می‌شود دوا و گندمم
گرم نمی‌زند ... "

بار دکتر را نشانم داد " اگر این دکتر باشد ، بچه من می‌میرد ، اما بایک
دکتر می‌شود ، دوا می‌خواهیم ، دکتر بی دوا چکار کند . "

دکتر برایم می‌گفت : " دردهای این منطقه یک دردهای اجتماعی است
، دردهای منطقه‌ای است کشاورز فرصت نمی‌کند به بچه‌اش برسد ، همین
روستای پسائینی از ده خانوار آدم پانزده تا بچه‌شان رنگ زرد
و حالت مردن داشتند ، رفتیم دیدیم که خاک می‌خورند
هشت سال ، ده سال خاک می‌خورده‌اند و کسی فرصت نمی‌کند اهمیت بدهد ،
بدبختی امان نمی‌دهد ، راه نیست ، از یک روستای یک‌وجبی که به خاطر بی
آبی در شیب یک دره ساخته شده چطور می‌شود مریضی را به شهر آورد ، با
کدام راه ، با کدام وسیله ، اینجا کسی نباید مریض بشود چون یا باید یک
عمر درد بکشد یا هرچه زودتر بمیرد . "

کشاورز گندم‌های کرم‌زده را روی زمین پاشید ، داسش را برداشت رو به
من کرد و گفت :

" آنکه رژیم محمدرضا شاه بود خودمختاری می‌خواستیم ، اینکه دیگر
وضعش معلوم است ، ما اینجا آدم‌های حسابی داریم که هیچوقت کوتاه
نمی‌آیند ، ما شریف‌زاده‌ها را داشتیم ملاآواره‌ها را داشتیم ، معینی‌ها
را داشتیم ، هنوز هم داریم . "

وقتی دید که من انگار از این چیزها سردر نمی‌آورم و آشنایی ندارم
سرش را نکان داد و گفت :

" شما فارس‌ها فقط خودتان را می‌شناسید ، ما آدم‌هایی داریم که در

فارسیها نمونه‌اش پیدا نمی‌شود، آنها همه عمرشان جنگیده‌اند".
یاد حرف دکتر افتادم که می‌گفت:

" شما فقط خواننده‌ها، شاعرها و نویسنده‌های تهرانی رامی‌شناسید
بیائید ببینید این کردها چه می‌کنند، از نظر شعر چه غوغایی برپا
کرده‌اند، آوازهایشان را شنیده‌اید؟، شعرهایشان را خوانده‌اید؟،
سرودهایشان را می‌دانید؟.
قانع را می‌شناسید؟".

هیچ حرفی نداشتم که برای دکتر بگویم.

دکتر هنوز داشت با کشاورزها صحبت می‌کرد، یقین دارد درباره
ضرورت اتحاد کشاورزان صحبت می‌کند، یا سفارش یک مریض را می‌کند که
اگر دوا نیست عیب ندارد، استراحت کند، استراحت کند، تو راه به‌من
گفت " همین‌است دیگر استراحت کند تا بمیرد یا بطریقی یک‌وقت این
دوای محلی دستکم اسهالشان را بند بیاورد".

صبح که در شهر قدم می‌زدم، دیدم عده‌ای از دهاتی‌ها دور چیزی
جمع شده‌اند، خودم را به‌آنها رساندم متوجه شدم که یک‌جوان گردن‌کلفت
سیستانی بساطی از دانه‌ها و علف‌ها و داروهای گیاهی دور خودش چیده
است و دارد دهاتی‌ها را مداوا می‌کند، زن جوانی خودش را نشان مرد
گردن کلفت داد و گفت: " دلم درد می‌کند، غذا را برمی‌گردانم، ترش
می‌کنم".

مرد سیستانی گفت " زیانت را در بیاورم ببینم"

زن زیانت‌ش را درآورد. یک‌تکه سیاه بود. مرد گفت:

" درمانت می‌کنم اما سی‌تومن خرج دارد"

زن از بدبختی ناله‌کرد، مرد سیستانی گفت " خیلی خوب ۲۵

تومان".

زن جوان از نداشتن ۲۵ تومان شرم‌منده شد، جوان‌هایی که دور مرد

سیستانی را گرفتند بودند او را خیره، خیره نگاه کردند، مرد دست و پایش را جمع کرد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

"خیلی خوب تو ۱۵ تومن بده".

درد از چهره کردها دور شد، سیستانی چند دانه را بهم مخلوط کرد و گفت:

"اینها را می‌کوبی، روغن می‌زنی و موقع خواب می‌خوری، چهارشب که خوردی حالت خوب می‌شود".

زن جوان دعا کرد و دوا را گرفت و دور شد.
جوان دهاتی خودش را نشان دوا فروش داد و گفت:

"سرم دور بر میدارد، سنگین می‌شود، نمی‌توانم درو کنم".

مرد سیستانی زیر ناخن‌هایش را فشار داد و چندبار یشت دسنش زد و بعد نگاهی به جمعیت کرد و گفت: "۱۵ تومن بول دواست می‌شود..."

با بیپ از راه‌های کوهستانی می‌گذشتیم، دکتر می‌گفت:

"راه‌ها را ببینید ارتش اگر بخواهد از راه زمینی مقابله کند، فاتحه‌اش خوانده‌است،

دهانی‌های اینجا با چشم بسته می‌توانند در این گذرگاهها مبارزه کنند".

جاده برپیچ و خم و قیافه مرموزی دارد، ساعتی به راه ادامه دادیم تا به روستای "بردرش" رسیدیم، دکتر جیب را جلوی آهنگری مرد پییری نگهداشت و گفت:

"برویم آنجا سری برنیم، ببینید آیا در فرون وسطی هم با بسک چنان ابراری کار می‌کردند. دیدن روستا و حرف زدن با دهایی‌ها نعمت بزرگی بود که به آسانی به دست نمی‌آمد، در شهر به هرکس وقتی می‌گفتم که می‌خواهم به روستا بروم با نگرانی می‌گفتند:

"مگر دیوانه شده‌ای، دهات چکار داری؟"

معنی این حرف را نمی فهمیدم ، پیش خودم خیال می کردم که این دیگر نگرانی ندارد ، مگر روستاهای اطراف مرکز یا اطراف شیراز و اصفهان و آن طرفها نبود که می رفتیم ، اینکه ترس ندارد اینجا هم می رویم ، اما وقتی روستاهای کردستان را دیدم متوجه شدم که آنها چرا باید نگران باشند ، این روستاها ، مخصوصاً " دهات های اطراف مرز کلا " از ده پانزده خانواده تشکیل شده اند که در سراسیم یک دره یا تپه ای بنا شده اند ، خانه های محقر یا ساده ترین و بیش یا افناده ترین وسایل ، در این روستاها چیری به عنوان دکان بقالی یا نانوايي یا قصابی یا از این قبیل وجود ندارد ، چند چهاردیوار کوچک گلی سرهم کرده اند فقط برای اینکه آفتاب بر سرشان نزند یا باران موقع خواب بیدارشان نکند ، در تمام عمرشان یک غریبه پایش به آنجا رسیده است ، فقط باید گفت ژاندارمها سمبل غریبه و معرف فارسها برای آنها بوده اند ، این یک نمونه برای شناخت آنها از فارسها و نمونه دیگر را باید ریشه اش را در تاریخ پیدا کرد ، فارس همه وقت در قیافه های شکل به شکل بر آنها حکومت کرده اند ، رضاخان قلندر جوان هاشان را کشته است ، زن هایشان را به چنگ ژاندارمها انداخته است . محمدرضاخان خود فروخته دائم در کمین دلاوران کرده بوده و آنها را شکار کرده و به شکنجه گاهها برده است و دولت امروز ، دولتی که به قول آن روستایی در پاریس حرف های خوب می زده است و حالا در قم دولت محمد رضا شاهی شده است باز مثل قتل هر کرد آزاده ای را به خاک و خون می کشد . انطور که بوده است یک روستایی کرد که تفاوتی بین توده ها و دولت ها نمی گذارد و دولت های قلدر فارسها را از توده درد کشیده ، فارس تمیز نمی دهد چرا باید از فارسها دل خوشی داشته باشد ، چرا نباید خطی بکشد و نگذارد که فارس پایشرا انورتر بگذارد این خواست دولت های سرسپرده است که بین خلقها نفاق باشد که روستایی کردی خط بکشد و بگوید اینجا دیگر فارس ساید پایش را انورتر بگذارد ، این یکی از باری های ساده ،

امیر یالیرم است که چوبی به دست کرد و چماقی به دست فارس می دهد که توی سر هم بزنند تا جانشان بدر آید و او در این فرصت زندگی هر دو آنها را غارت کند .

فارس که وارد منطقه روستاهای دوردست می شود ، نگاهها همه حرکات او را زیر نظر دارند و همه اول این سؤال را از خودشان می کنند :

" دولتی نیست؟ "

" کلکی درکارش نیست؟ "

" جاسوس قم نیست؟ "

" خیر نمی برد؟ "

دکتر می گفت " آنها چهارچشمی تو را نگاه می کنند ، دائم از من می پرسند که این فارس چه می خواهد به آنها می گویم که این یک آدم خوب است ، می خواهد درباره کردها بنویسد ، این دوست کردهاست ، کردها را دوست دارد " .

آنها در جواب می گویند " مگر فارس هم می تواند کرد را دوست داشته باشد " .

و دکتر جواب می دهد که : بله فارسهایی هم هستند که کردها را دوست دارند ، خلقهایی هم هستند که چشم به پیروزی کردها دوخته اند ، خلقهایی هم هستند که گوش به زندگی نشسته تا ببینند خلق کرد چه می کند تا آنها هم به مبارزه برخیزند " .

به روستای بردرش می رویم و آنجا زهرا را می بینیم .

وقتی به روستای " بردرش " رسیدیم و سری به دکان آهنگریبیرزدیم ، چند مرد روستایی آمدند و دکتر را با خودشان بردند ، دکتر مرا به پسر بچهای سپرد و گفت :

مرد آهنگر داشت داس می ساخت، کوره‌ای کوچک از آتش داشت که آهن را در آن سرخ می کرد همه وسایل دکانش یک سندان و یک چکش و چند تکه آهن پاره بود، پرسیدم روزی چندتا داس درست می کنی، چقدر درآمداری، دکتر به او گفته بود که:

" این میهمان آدم بدی نیست هوایش را داشته باش."

برای همین، آهنگر سیگاری از توتون مزارع خودشان پیچید و به دستم داد و گفت (البته فارسی نمیدانست پسر بچه برایم ترجمه می کرد)

" بگذار برایت بگویم روزی چقدر درآمد دارم، بگذار تا یک تعریف هم بکنم."

دکانش در حاشیه یک تپه بود، کمی جلوتر از دهانه دکان دره عمیقی با درخت های بلوط در برابرمان دهان باز کرده بود، آهنگر داس را داخل آتش کوره گذاشت و گفت:

" یکروز بعد از سالها گفتم سری به شهر بزنم، دکان را بستم و راه افتادم، گشتی در شهر زدم، در یک دکان سلمانی دیدم که یک مرد سلمانی دارد ریش یک شهری را می تراشد مرد یک پارچه سفید تمیزگردن مشتری انداخت و با چیزی به صورتش صابون مالید و یک عالمه کف کرد و تیغ را تیز کرد و با دقت ریش مشتری را تراشید، هوس کردم که ریش مرا هم آنطوری با آن همه کف و آن تیغ و آینه و آن پارچه تمیز تراشد، وارد دکان شدم و روی صندلی روبروی آینه نشستم، آن پارچه را دور گردنم انداخت و صابون و آب گرم مالید و..."

پیرمرد دستی به صورتش کشید انگار هنوز گرمی آب و صابون را روی پوستش احساس می کرد " بعد ریشم را تراشید، سر کیف از جایم بلند شدم و با عزت یک تومان روی میز سلمانی گذاشتم و دستمالم را برداشتم که بیایم، یکدفعه مرد سلمانی داد زد " اوهوی، کجا " پولت را بده."

مرد آهنگر عرقش را پاک کرد "گفتم یقین اشتباهی شده، یک تومن روی

میزش گذاشته بودم، مرد سلمانی دستش را دراز کرد و گفت بده بیا، مگر می خواهی صدقه بدهی، بقیه اش را بده بیا، ما خجالت کشیدیم یک تومان دیگر دادیم، مرد سلمانی عصبانی شد و گفت: می گویم بده بیا، همه داشتند ما را نگاه می کردند ما یک تومان دیگر دادیم، چه می دانستیم که چقدر باید بدهیم، خیلی پول بود، ما با غصه از دکان بیرون آمدیم آن داغ سال ها روی دلم ماند، هنوز وقتی ریشم را می تراشم یاد آن مرد سلمانی آن نگاه معتبری ها، آن صابون گرم، آن سه تومن پول...

آهنگز کمی صبر کرد و بعد گفت: "بعد از سال ها من هنوز هم بیشتر از روزی دوریش تراشیدن آن موقع پول در نمی آورم، خیلی بشود پول دو ریش تراشیدن و یک لقمه نان" دوروبرش را نشانم داد و گفت: "خیال می کنید چه کسی برای کار آهنگری به اینجا می آید؟، جز این آهنگری هم کاری از من بر نمی آید."

کمرش خم شده بود و استخوان هایش از زیر پوست بیرون زده بود.

آهنگر سیگارش را کشید، داس سرخ شده را از کوره بیرون آورد و گفت:

"ما اینجا دو نفر هستیم که از صبح می آیم تا غروب کار می کنیم."

وقتی گفت ما اینجا دو نفر هستیم که کار می کنیم، دورو برم را نگاه

کردم که نفر دوم را ببینم، کسی را ندیدم، وقتی دوباره داس را در کوره

گذاشت کسی را صدا زد که به کوره بدمد، به کوره دمیده شد، دوروبرم را

نگاه کردم ببینم چه کسی به کوره می دمد، باز داس سرخ شد، آهنگر صدا زده

کوره ندمد کسی به کوره ندمد باز دوروبرم را نگاه کردم، کسی در دکان

نمود، روی دیوار سوراخی توجه ام را جلب کرد، به طرف آن رفتم سوراخ به

حفره ای در پشت کوره مربوط می شد، تاریک بود، از آنجا صدایی می آمد اما

از زور تاریکی کسی دیده نمی شد، جلوتر رفتم، صدای نفس زدن کسی

می آمد، سر را از سوراخ به داخل حفره بردم اتافک کوچکی به اندازه یک

مرغدانی تاریک دیده می شد، چشم به تاریکی عادت کرد یک دستگاهی که

آهنگران برای دمیدن کوره از آن استفاده می‌کنند دیده می‌شود، اما آن کارگری که دستگاه را تکان می‌داد دیده نمی‌شد صدا زدم " آنجا کجاست؟ کی دارد باد می‌زند؟ "

صدایی نیامد، آرام گفتم " کیه، کی دارد باد می‌زند؟ "

صدایی آرام، ریز، دخترانه گفت " منم زهرا. "

صدا تکانم داد، گفتم " ببینم، قیافهات را ببینم. "

از میان تاریکی، از پشت دستگاه دو چشم براق مثل چشم‌های بچه آهویی که از شکارچی ترسیده باشد نمایان شد نمی‌دانستم حالا که خودش را به من نشان داده‌است باید به او چه بگویم، آهسته گفتم: " سلام زهرا، حالت خوبه. "

دختر بچه مدتی مرا نگاه کرد تا پیرمرد او را صدا زد و زهرا دوباره به کوره دمید، سرم را از سوراخ سیرون آوردم، دیدم دکتر جلوی در ایستاده است و دارد می‌خندد گفت: " زهرا را دیدی؟ "

نور چشمم را می‌زد، چند نفر از روستائیان با دکتر آمده و جلو در دکان آهنگری جمع شده بودند دکتر گفت: " بیا حرف‌های اینها را گوش کن. "

مثل اینکه قبلاً " به آنها گفته بود که من چیزهایی درباره کردها می‌نویسم. مرد روستایی بلند قامتی به طرف من اشاره کرد و گفت: " آقا من در زمان محمد رضا شاه ۸ سال تو سیاهچال بودم. " گفتم " سواد داری؟ "

گفت: سواد ندارم اما کرد همه وقت آزادی و حقش را خواسته و همه وقت نولت‌ها کردها را کشته‌اند، اما آنها باید بدانند که امروز این کرد آزادی را می‌خواهد فردا پسرش، فردا پسر پسرش، کردها همه‌اش زیاد می‌شوند، این کرد نیست که از بین می‌رود این دولت‌ها هستند که سرنگون

می شوند ، می فهمید آقا؟"

روستائی دیگری که موقع انقلاب از زندان آزاد شده بود گفت :
" ما تنها نمی گوئیم که خلق کرد باید آزاد شود ، ما فقط برای خودمان
مبارزه نمی کنیم همه باید آزاد شوند ، ترکمن ها ، بلوچ ها ، ترک ها ، همه ،
مشکل که فقط مشکل ما نیست در همه جا همینطور است ، دهات ،
بلوچ ها هم مثل دهات ماست شما بروید سری به خانه های ما بزنید ،
ببینید حمام نداریم ، برق نداریم ، دوا نداریم ، هیچی نداریم ،
بچه هایمان دو کلاس درس می خوانند و تمام می شود ، آخر نمی شود ،
اینطور نمی شود که درس خواند ، شما خودتان بروید ، زندگی ما را
ببینید ، با این وجود ما فقط به خودمان فکر نمی کنیم " .

با پسری که دکتر معرفی کرده بود ، رفتیم تو ده قدم بزنیم ، البته
چیزی آنچنانی که به شکل ده باشد وجود نداشت در سراشیب تپه ای چند
اتاق با حیاط های کوچک پشت هم ساخته شده بودند ، زنها جلوی در
نشسته و داشتند پشم می رسیدند ، بچه ها در کوچه ها ول می گشتند ، سکوت
و آرامشی همه روستا را در بر گرفته بود ، فاضلاب خانه ها هر کدام از سوراخ
زیر در راهشرا می گرفت و سرازیر پایین می رفت ، مگس ها دسته دسته پرواز
می کردند ، آفتاب بر فاضلاب می تابید و بوی گندش را بلند می کرد ، پسرک
گفت :

" از این چیزها که می گویند بهداشت ما نداریم ، از این حمام ها
نداریم ، اینجا فقط کار هست ، زنها و مردها و بچه ها از صبح
می روند به مزرعه فقط مریض ها و بچه کوچک ها توی ده می مانند " .
وقتی از کنار بچه ها رد می شدم از من فرار می کردند و می گفتند :
" به خیربی " (خوش آمدی) .

پسرک گفت " اینها آدمی که شلوار کمر بند دار پوشیده باشد ، ندیده اند
از آدم های کت و شلوازی ترس دارند " .

روستا را دور زدیم ، همه اش ۵ دقیقه طول کشید که همه خانه ها را دیدیم ، در آنجا کوچه ، یا میدانی وجود نداشت ، سه چهار ردیف خانه که بینشان باریکه ای راه بود ، آنهم برای اینکه یک آدم بتواند وقتی دست بچهاش را گرفته است از آنجا رد بشود . وقتی روستا را دور زدیم و برگشتیم . بچه ها بیشتر شده بودند ، همگی جلوی ما می دویدند و با فاصله دوری از ما قرار می گرفتند و " به خیربی " می گفتند . جایی کودکی که از من ترسیده بود ، دوان دوان خودش را به خانه اش رساند و از پشت پنجره اتاقشان با حالتی که نمی دانم بغض بود یا شادی یا حرص فریاد کشید :

" به خیربی عجا ، به خیربی " (خوش آمدی ای فارس ، خوش آمدی) .
آدم این حالت ها را که می بیند تکان می خورد .

وقتی باز به دکان آهنگری برگشتیم دکتر داشت برای روستائیان صحبت می کرد و راه را نشان می داد که چگونه باید متحد شوند ، چگونه باید شورا تشکیل بدهند و چگونه باید به مبارزه ادامه بدهند . دکتر درباره ضعف حزب ها ، اشکالاتی که هست به مسائلی که باید مطرح باشد و درباره اتحاد و تشکیلات صحبت می کرد و به آنها می گفت که وضع از چه قرار است و دشمن کیست و این دولت چه نقشی می تواند داشته باشد .

آهنگر کارش تمام شده بود ، زهرا هم از سوراخ بیرون آمده بود و داشت ابزار کار آهنگر را که پدر بزرگش بود جمع می کرد و خودش را برای رفتن به خانه آماده می کرد ، پیرمرد می گفت :

" از صبح با خودم می آورمش ، می رود توی آن سوراخ تا غروب که دوتایی دست از کار می کشیم " .

دلم گرفت . حالا که از سوراخ بیرون آمده بود ، موهای طلایی ، چشم های وحشی و دست های کوچکش در نور آفتاب غروب به شکل زیبایی دیده می شدند ، بساط آهنگر را جمع کرد و خودش گوشه ای نشست و به ما خبره شد . او به چه فکر می کرد ، از صبح تا غروب در آن سوراخ با پدر بزرگ

در دکان هر دو کار می‌کنند تا شام یک‌داس ساخته می‌شود، بعد غروب پدر بزرگ می‌رود جلوی دکان با پیرمردها می‌نشینند سیگار دود می‌کند و زهرا به‌خانه می‌رود و می‌خواند، گور پدر بازی، گور پدر دخترهای دیگر، تازه مگر دخترهای دیگر کجا هستند، آنها هم در یک سوراخ دیگر. دکتر گفت برویم، راه افتادیم از دهقانان خداحافظی کردیم، زهرا گوشه‌دکان نشسته‌بود و هنوز ما را تماشا می‌کرد، از دکان دور شدیم، سوار جیب شدیم، دکتر تفنگش را کنار پایش گذاشت، آمدیم که حرکت کنیم، زهرا آمد جلوی در دکان ایستاد، ما حرکت کردیم زهرا از جلوی در دکان کنار آمد و گوشه‌ای دورتر از دکان روی سنگی نشست و به ما که داشتیم دور می‌شدیم خیره شد، گفتم که دکتر ماشین را نگهدارد، جیب ایستاد. چند بسته کوچک نان شیرینی در ساکم بود آنها را درآوردم و به‌دو بدو بطرف زهرا رفتم و آنها را توی دامنش گذاشتم، بدون اینکه به بسته‌های کوچک نگاه کند وقتی داشتم دور می‌شدم دستش را تکان داد و گفت:

" به‌خیربی، کاکا، به‌خیربی "

وقتی کنار دکتر نشستم و جیب راه‌افتاد، دکتر خنده‌بلندی سرداد: از تپه‌ها سرازیر شدیم، من داشتم فکر می‌کردم که روزی خواهد رسید و آزادی خواهد آمد و در ازای رنجی که او کشیده است، کودکان او در کردستانی آزاد و آباد زندگی خواهند کرد.

در مجلس ختم شهدای بانهای شرکت می‌کنیم

وقتی از روستای " بردرش " به‌شهر برگشتیم، شب شده‌بود، دکتر

فت:

" لرومی ندارد، بروی مسافرخانه، با بچه‌ها باش "

نسب با یکی از بچه‌ها به‌خانه‌اشان رفتم، بعد از شام قرار شد به مسجد بروم، در روز انفجار بمب‌دستی یکی از رفقای مارر کردگشته می‌شود، او یکی از بشمرگه‌های شهرانه بوده است در مسجد فرار بود یکی از روحانیون مارر منطقه سخنرانی کند، همه جوان‌های شهر آمده بودند و این کردهمایی بیشتر به‌خاطر نشان دادن اتحادی بود که بچه‌های کرد سعی می‌کردند آن‌را همه وقت حفظ بکنند، ساعت حدود نازده شب بود که روحانی بلند فامتی که ریش‌های اسوهی داشت و نای سبیدی پوشیده بود وارد شد، همه به احترامش بلند شدند، روحانی بدون اینکه بشنند به سمت محراب رفت و رو به جمعیت ایستاد، عصای دست‌هایش را به‌کمرش زد و فریاد زد:

" احمق‌ها هرچه می‌خواهند بگویند، بگویند، کرد اسلحه‌اش را زمین نمی‌گذارد."

عصر همان‌روز گروهی از قم آمده بودند و از رهبران روحانی خواننده بودند که به‌طریق موعظه اسلحه‌را از دست کردها سروس ساورید و او حالا در جواشان با عصانیت پاسخ می‌داد که " سرود به‌همان‌حالی که آمده‌اید، مسخره‌ها".

جوان‌ها سخت‌تر و راست‌تر از روحانی استاده بودند، آنها لروم وحدت عمل را احساس می‌کردند، می‌شود به‌حزئت گفت، هیچکدام از جوان‌ها دره‌ای به مذهب گرایش نداشتند، اما میدانستند که روحانی چه نفوذی در بازار دارد، پس رنده‌باد روحانی مارر نانه‌ای، پس ساند سلاح بر دوش سخت و سفت ایستاد، حرفش را گوش داد و او را حماست کرد.

روحانی ادامه می‌دهد:

" آخوند نمی‌تواند مملکت‌را اداره کند، ما می‌گوئیم که آخوند نمی‌تواند مملکت‌را اداره کند."

من معنای حرفهایش را نمی فهمیدم ، آنها را فقط می توانستم لمس کنم ،
بچه ها بعد برایم حرفهایش را ترجمه کردند :

" این آخوندی که ما شناخته ایم نمی تواند ، بلکه نمی تواند "

" مملکت را باید شوراها اداره کنند "

" جمهوری ، اسلامی نمی خواهد ، اسلام مجزا ، جمهوری مجزا "

روحانی گفت . آنها که آخوندها را پیغمبرگونه معرفی می کنند ، بدانند

که کیکهایی هستند که این بار سرشان را در لجن فرو برده اند .

این حرفش تودهنی به آدم های رادیو بود که رهبران قم را پیغمبرگونه

و امام گونه و امام نما و فرستادگان خدا معرفی کرده بودند .

" اینها دست از پیغمبر هم بر نمی دارند ، مثنی دیکتاتور را پیغمبرگونه

معرفی می کنند ، این دیکتاتورها اسلام و قرآن را نابود می کنند "

" در بانه یک بمب ساعتی منفجر می شود ، آنها از قم می گویند که

مثنی کوهی ، مثنی یاغی از ندانم کاری خودشان را به کشتن می دهند . "

روحانی فریاد زد :

" از اینجا به قم ، به تهران فریاد می زنم و شما گوش کنید ، ما باز هم

بمب های ساعتی مان به غفلت منفجر خواهد شد ، ما باز هم به غفلت

خودمان را به کشتن خواهیم داد ، اما بالاخره بمب ساعتیمان را سر

ساعتی که لازم است میزان خواهیم کرد . "

جوان ها فریادی از تحسین برکشیدند .

روحانی که حرفش تمام شد همراه جوان ها به سمت خانه شهیدی که به

خاطرش مجلسی ترتیب داده بودند رفتیم ، ساعت از نیمه شب گذشته بود ،

همه آرام راه می رفتیم تا به خانه یک کرد مبارز ، یک کرد که زندگیش به

سنیز در راه به دست آوردن آزادی گذرانده بود رسیدیم ، خانه محقوری بود

پدرش کشاورز فقیری بوده که سالها پیش مرده بود ، شهید کرد سرپرستی

مادر و برادرها و خواهرهایش را سالها بعهده گرفته تا آنها بزرگ شده

بودند، حالا برادرها و خواهرها جلوی درآمده و بر سر خودشان می‌زدند، خواهرها یک سرود کردی را می‌خواندند، برادرها به کردی چیزهایی می‌گفتند:

" او زنده‌است، مبارزین زنده‌اند، آنان که حامیان زحمتکشاند،
هیچگاه نخواهند مرد "

صدای برادرها در حیاط پیچیده بود:

" درود بر یاور زحمتکشان، حامی کشاورزان "

هیچ ندیده بودم که در مرگ عزیزی دم از خلق‌ها، دم از آزادی، دم از سم‌کشان برند، آن شب در آن خانه، کوچک و تاریک، در آن خانه که جوانان بانهای به عزا نشسته بودند، خواهرها و برادرهای رفیق شهید از خلق‌ها صحبت می‌کردند و از خلق کرد، از نان، از زمین، از قسمت کردن دردها آن شب همراه جوان‌های بانهای ساعت‌ها اشگ ریختم.

دفتر جمعیت مبارزین آزادی و کسب حقوق خلق کرد

رور بعد که از خانه آن رفیق بیرون آمدم سری به دفتر جمعیت زدم، جبهه‌ها طبق معمول آنجا بودند و کارها را ردیف می‌کردند، دفتر جمعیت شلوغ بود، دهاتی‌ها می‌آمدند و مشکلاتشان را مطرح می‌کردند و از جوان‌ها راه حل می‌خواستند، جوان‌ها هم گروهی می‌نشستند و مشکل او را وسط می‌گذاشتند و از دیدهای مختلف به آن نگاه می‌کردند و بالاخره سرخ را پیدا کرده و به دست دهقانان میدادند و او را به روستا روانه می‌کردند. وقتی آنجا نشسته بودم و مشغول صحبت کردن با دیگران بودم کارگری جرب و جروک وارد دفتر جمعیت شد و یکسره سراغ دکتر را گرفت، عصابی بود دکتر بچه‌ها را صدا زد که زود جمع بشوند تا ببینند این رفیق کارگر چه

می‌گوید، بچه‌ها دورمیز جمع شدند، همه‌سنان از کارگر کمتر بود، دکتربه من گفت:

"در کردستان یک مسأله اساسی هست، آنهم اینکه کارگر و روستایی به روشنفکر اعتماد دارند، آنها اعتقاد دارند که حتی همین بچه‌ها می‌توانند مشکلشان را برطرف کنند، آنها خیلی زود جذب روشنفکرها* می‌شوند، آنها ایمان دارند که روشنفکر طرفدار آنهاست، از وقتی که به بعضی مسائل سیاسی آگاهی پیدا کرده‌اند بیشتر بدطرف ما می‌آیند و اعتراض‌هایشان بیشتر شده است و مسائل بیشتری را مطرح می‌کنند، اما یک اشکال بزرگ هست، آنهم این است که کارگران لزوم رابطه‌شان را با دهقانان درک نمی‌کنند، برایشان فهمش مشکل است که بخواهند دهقان را یک حامی برای خودشان به حساب بیاورند، اما بچه‌ها همه دارند کار می‌کنند و اعتقاد دارند که این مشکل حل خواهد شد."

کارگری که با عصبانیت وارد شده بود، وقتی بچه‌ها دورش جمع شدند و همراهش صحبت کردند، عصبانیتش کمتر شد، بچه‌ها بعضی از حرف‌هایش را برایم ترجمه کردند و دلیل عصبانیتش را گفتند، او می‌گفت:

"اینهمه متفرق نباشید، این نیروهای مرفقی باید متحد بشوند، به چه درد می‌خورد که یکی اینجا یک سازمان باز کند، یکی آنجا، یک مشت کارگر اینجا بیایند، یک مشت آنجا بروند، اینطوری فایده ندارد، این حزب‌ها و نیروها در کردستان باید متحد بشوند، مگر نمی‌فهمید که دارند ارتش را برای برانداختن ما آماده می‌کنند، ترا خدا رود باشد، دیر می‌شود زود باشید متحد بشوید."

کارگر مشتش را روی سر می‌کوبد و می‌گوید "دیر می‌شود، هیچ کس از

* شاید لازم شود توضیح بدهیم این "روشنفکر" که منظور دکتر است با آن روشنفکر پشت‌میزنشین تهرانی و... فرق دارد.

خلق کرد حمایت نخواهد کرد ما خودمان باید به فکر خودمان باشیم".
بعد چهره‌اش حالت التماس می‌گیرد، او کارگر کوزه‌برخانه است.
حالا سازمان‌ها را بهتر بشناسیم، حالا که این کارگر کوزه‌برخانه التماس
می‌کند که نیروها متحد بشوند منم فرصتی به دست می‌آورم که بگویم
تا اینجا ما با چهار حزب یا چهارسازمان آشنا شده‌ام و از این به بعد
بیشتر هم با آنها آشنا خواهیم شد.

یکی همان حزب دموکرات کردستان است که از زمان قاضی محمد
در قلب کردها مانده است، منتهی جوان‌های تحصیل‌کرده نه (مردم حامی)
حاضر نیستند مثل پدرانشان چشم بسته به دنبال این حزب بروند از
هر فرصتی که پیش بیاید پنهان‌شان آن را روی آب می‌اندازد و خیانت‌های
آنها را برملا می‌کند و سعی دارند که این حزب اصلاح‌طلب را که در
رهبری آن گروهی ارباب و خرده‌بورژوازی مرفه و بورژواها قدر را در
دست دارند از خط خارج کنند، البته کاری س دشوار است.

سازمان دیگر، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان است که درباره
آن نا محدودی صحبت کردیم، اما چون این سازمان بیرون از کردستان آطور
که لازم است نشناخته شده است باید در مورد آن توضیحات بیشتری
بدهم.

این سازمان دفتری علنی و مشخص ندارد، بیشتر اعضایش در روستاها
هستند و پایه‌های دهقانان کار می‌کنند، قنایه‌های روسازی دارند، شاید
مدتها بگذرد و آنها از روستا به شهر نیابند (تعدادی از اعضا و هواداران
این سازمان بطور علنی نه به اسم سازمان بلکه به شکل یک فرد آزاد در
دفترهای "جمعیت مارزین راه آزادی و کسب حقوق ملی خلق کرد" فعالیت
کرده و کارهای سیاسی و نظامی شهر و روستا را هماهنگ می‌کنند).

اخرا (اواسط مرداد) در یکی از روستاهای اطراف سردشت، فعالیت
خود را علنی کرده و به اسم "سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان" دفتر کوچکی

در همان روستا ایجاد کرده‌اند .

خوبی‌ها به‌خاطر اینکه اعضا و هواداران این سازمان بیشتر در روستاها کار می‌کنند ، آنها را مائوئیست می‌دانند ، اما اعضای این سازمان باشندن این حرف‌ها دادشان درمی‌آید که ما مائوئیست نیستیم ، ما با کارگران هم ارتباط زیادی داریم ، منتها حالا وضع خاص کردستان طلب می‌کند که ما به دهقانان اهمیت بیشتری بدهیم . آنها می‌گویند ما برای این به‌میان‌دهقانان می‌رویم که آگاهی سیاسی آنها را بالا ببریم ، ذات کشیف ارباب و دولت و امپریالیزم را به‌آنها نشان بدهیم ، آنها می‌پرسند آیا این دهقانی که حالا جزهایی را می‌فهمد ، سر از ارباب درمی‌آورد و امپریالیزم و دولت وابسته به‌آن را ساخته است بهتر نمی‌تواند از کارگر حمایت کند و هوای او را داشته‌باشد؟ ، آیا درست است این کردستانی را که ۸۰% جمعیت آن کشاورز هستند رها کنیم و توجه‌مان را فقط به نقاط صنعتی معطوف کنیم ؟ .

آنها همینکه این سؤال‌ها را می‌کنند ، پشت سرش قبل از اینکه کسی فکر ناجوری بکند ، تأکید می‌کنند که : " البته کار در نقاط صنعتی بسیار ضروری است " .

این سازمان معتقد است که تنها راه رهایی خلق‌های ستم‌کشیده ، جنگ ملحانه‌ی درازمدت توده‌ای به‌رهبری حزب طرازنویین طبقه‌ء کارگر می‌باشد . از اعضای این سازمان می‌توان شهید سعید معینی معروف به " خانه " ، و شهید محمد حسین کریمی معروف به " استاد صالح‌بنا " را نام برد .

سازمان بعدی ، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران است که درباره‌ء آنها مفصل صحبت خواهیم کرد ، فقط بگویم که این سازمان بوسیله‌ء هوادارانش از رمان انقلاب تا حالا که مرداد سال ۵۸ است و دولت دنبال فرصت می‌گردد که هر لحظه به‌کردستان حمله‌کند توانسته به‌شکل بسیار عالی در کردستان وارد عمل بشود (سیاسی - نظامی) و جای خودش را در قلب‌ها باز کند ، هواداران این سازمان در سنندج و بخصوص مهاباد به‌طرز فوق‌العاده‌یی

کار می‌کنند و نبض کردستان را در دست دارند، آنها هر جا که درگیری پیش بیاید خیلی سریع تحلیلی از اوضاع می‌کنند و وارد عمل می‌شوند و چنانکه لازم‌شود پا به پای روستائیان اسلحه برداشته و بدجنگ دشمن می‌روند و همانجا آموزش سیاسی‌شان را هم به روستائیان می‌دهند، البته در تمام این موارد می‌شود آدم‌های سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان را هم درصاف مقدم جبهه بطور چشم‌بسته پیدا کرد، دهاتی‌ها هواداران چریک‌ها را به اسم داس و چکشی‌ها می‌شناسند وقتی از یکی از پیشمرگه‌های حزب دموکرات پرسیدم کدام سازمان را دوست‌داری با غرور گفت: "من عضو حزب دموکرات هستم".

گفتم میدانم، علاوه بر حزب دموکرات کدام را دوست‌داری، نگاهی به اطراف کرد وقتی مطمئن شد که کسی آن طرفها نیست گفت:

"چریکها را خیلی دوست دارم، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان را هم خیلی دوست دارم" منم میدانستم که او حزب دموکرات را هم خیلی دوست دارد. بطور کلی کردهای عامی حزب دموکرات را خیلی دوست دارند، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان را هم خیلی دوست دارند، چریکها را هم خیلی دوست دارند.

و این برای سازمانی مثلاً "چریک‌های فدایی خلق ایران خیلی با ارزش خواهد بود که یک دموکراتی عامی خیلی دوستش داشته باشند، آنهم زمانی که رهبران حزب دل‌خوشی از چریکها ندارند و آنها را به اسم بچه‌های کوچولو می‌شناسند و تا آنجا که به پروپايشان نیچند کاری بدکارشان ندارند، یکی از آدم‌های کلفت حزب می‌گفت اگر روداری کنند پاکشان می‌کنیم، البته این حرف مفتی بود، که یک پیرمرد قدرت‌طلب از جای گرم می‌تواند بزند، اما آنچه مهم است این است که سازمان چریکهای فدایی خلق ایران هم هنوز به پروپای حزب دموکرات نیچیده است.

سازمان بعدی، که نمی‌دانم به آن می‌شود سازمان گفت یا نه، بهر حال اتحادیه‌های دهقانی هستند که آنها را هم شناختم.

یک سازمان دیگر می ماند، آنهم جمعیت " مبارزین راه آزادی و کسب حقوق ملی خلق کرد " است که به کومله هم معروف است، این سازمان در صف انقلاب شکل می گیرد دفترش در همه شهرهای گردنشین هست، مرامنامه مشخصی ندارد. اما تمام نیروهای مترقی با هر نوع ایدئولوژی می توانند در آن کار کنند (البته بدون هواداران حزب توده و حزب دموکرات و سازمان انقلابی * که ارگانش رنجبر است)، بیشتر افراد فعال آن جوان هایی هستند که چند سالی زندانی کشیده اند، و می شود گفت بعضی از آدم های سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان در این جمعیت نه به اسم سازمان بلکه به شکل یک فرد آزاد نقش های فعالی دارند، قیلا " هوادارهای سازمان چریک های فدایی خلق در این جمعیت همراهِ دیگران فعالیت می کردند، ولی هنگامی که سازمان (در کردستان) گسترده تر شد، هواداران شرا جذب و متمرکز گردیدند و هوادارهای سازمان از جمعیت بیرون آمدند، سازمان بیکار چون در کردستان دفتری نداشت از این فرصت استفاده کرد و هواداران شرا را به سمت این جمعیت هدایت و متمرکز کرد، حالا سازمان بیکار می ماند و سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان و احتمالا " سازمان های دیگری مانند اتحادیه کمونیست ها و حزب کارگران سوسیالیست و ... و چون سازمان بیکار از نظر تئوری نسبت به این سازمان ها قوی تر است می شود پیش بینی کرد که اگر همینطور پیش برود در آینده رهبری " جمعیت مبارزین راه آزادی و کسب حقوق ملی خلق کرد " را به دست خواهد گرفت.

یک یادآوری به درد نخور

حالا که سازمان ها را شناختیم، این را بگویم که هر کدام از این سازمانها تعدادی بیشمرگه دارند و هرکجا که در کردستان درگیری پیش بیاید بر اثر

* این دو سازمان ظاهرا " حتماً با هم اشتباه نشوند.

تحلیلی که هر سازمان از آن درگیری دارد، اگر لازم بدانند مثل برق پیشمرگه‌هایش را به محل درگیری می‌فرستد که کار این پیشمرگه‌ها بر حسب تحلیلی که از درگیری شده‌است از دو حال خارج نیست، یا باید بروند به نفع خلق بجنگند، خوب می‌روند می‌جنگند.

یا این درگیری به صلاح خلق کرد نیست باید بروند و مانع آن بشوند، خوب می‌روند و مانع می‌شوند.

و اینجاست که یک سازمان با چگونگی تحلیلش می‌تواند یا در قلب مردم قرار گیرد یا از آنجا به دور انداخته شود. سازمان چریکهای فدایی خلق ایران تا به حال در قلب‌ها جا داشته است. حزب دموکرات در درگیری‌ها اما بیشتر طرف ارباب‌ها را داشته است. جمعیت و سازمان انقلابی زحمتکشان وسایل و امکانات سازمان چریکها را ندارند.

کردستان را باید رفت و دید

همه چیز در آن تفاوت دارد، اینجا تفنگ یک مسأله عادی است، انفجار یک بمب مثل شکسته شدن یک شیشه است، حتی اگر ۹ نفر کشته بدهد، البته بشرطی که نخواهی پای دولت را وسط بکشی، سر و صدای آن خیلی زود می‌خواهد و فراموش می‌شود.

در تهران، شیراز، اصفهان، قم یک پیرمرد حداکثر می‌تواند بعد از عمری کار بازنشسته شود و برود در خانه بنشیند و خاطراتش را ورق بزند یا کارش به دوا و دکتر بکشد یا حداکثر یک دکان بقالی باز کند و آدامس خروس نشان بفروشد، اما تو در کردستان پیرمردهایش را می‌بینی که به جای عصا، تفنگ‌های بلند قامت برنو را به دست گرفته و به جای اینکه شالی به کمرش ببندد و آن را گرم بگهدارد، قطاری از فشنگ را محکم به کمر بسته و استوار و با قدرت در شهر راه می‌رود. در کردستان همه چیز به یک شکل دیگر است،

یک‌کرد را باید در مزرعه دید، رن‌های کرد دوش به‌دوش مردها در درو کردن گندم‌ها، در کوبیدنش، در انبار کردنش کار می‌کنند، پیراهن‌های پرچین بلندشان را در شلوارهای بسیار گشادشان می‌گذارند و از صبح تا شام خم شده و مثل مرغ دانه به‌دانه علف‌های هرز مزارع را می‌چینند و یا گندم‌ها را درو می‌کنند. زن کرد بیشتر از هر زن دیگری کار می‌کند. او به‌آن شکل که در شهر مطرح است یا در روستاهای دیگر می‌توان دید وجود ندارد، نمی‌شود گفت که از شدت‌کار به‌چه شکل در می‌آید. تمام آن تعریف‌ها و تصویرهایی که از زن داریم با دیدن یک زن روستایی کرد بهم می‌ریزد، او یک موجود دیگری است باید او را در مزرعه هنگام درو، هنگام چیدن بوته نخود، هنگام کندن برگ توتون، هنگام بدوش کشیدن گونی گندم و هنگام درد، رنج که دائم برای او وجود دارد دید به‌این شکل است که زن کرد همراه مردش دم‌از‌خودمختاری می‌زند و آزادیش را می‌خواهد. بچه‌ها در روستاهای کردستان از زمانی که به‌دنیا می‌آیند کسی فرصت نمی‌کند که به آنها توجهی بکند آنها در مزارع خودبخود بزرگ می‌شوند و هنوز نتوانسته‌اند خودشان را بشناسند که کارکردن روی مزارع شروع می‌شود و ادامه دارد تا یک روز می‌فهمد که موهایش سپید شده‌است و او یک کرد است و کشاورز است و خودمختاری می‌خواهد.

از یک نوار مرزی به پیرانشهر می‌رویم

وقتی از بچه‌ها جدا می‌شدم و می‌خواستم به راهم ادامه بدهم، دکتر گفت:

" صبر کن، چندتا از بچه‌ها تا پیرانشهر می‌روند با ماشین آنها برو"
 ماشین آماده شد و راه افتادیم. وقت خدا حافظی دکتر دستم را محکم فشرد و گفت:

" ما انتظار داریم ، ما از خلق های دیگر انتظارهای زیادی داریم .
ماشین حرکت کرد ، دکتر نگران بود ، این را خوب می فهمیدم . *
از راه مرزی بانه که به سمت سردشت و پیرانشهر می روی همه جا شاهد
تلاش بی گبر و جانکاه مردان و زنانش هستی که در مزارع مشغول کار هستند ،
جاده مرزی مانند نواری دور تپه های پیچد و خود را به ته دره های می رساند ،
از دره بالا می رود و همراه رودخانه ای که کردستان را می پیماید به راه ادامه
میدهد ، از دشت های زرد ، سرخ ، قهوه ای ، سبز می گذرد ، چشمه های وحشی
آب را دور می زند ، تاکستانهایی را که کم کم پیدایشان می شود پشت سر
می گذارد و خود را به سردشت به پیرانشهر به مهاباد و رضایه می کشاند .
طبق نقشه ای که دولت های سرسپرده در رژیم محمدرضا شاه کشیده اند ،
کردستان ایران را هم تکه تکه کرده اند ، چند کیلومتر از بانه که دور می شوی
به اصطلاح کردستان تمام می شود و تو وارد آذربایجان غربی می شوی جایی
که باز همان کردها ، با همان فرهنگ ، با همان قدرت هستند که خود -
مختاریشان را می خواهند و یکقدم هم عقب نمی نشینند ، یا بگوئیم از بانه
که دور می شویم به سمت مناطقی می رویم که پایگان مبارزه مردانی چون ملاآواره ها و
شریفزاده ها و معینی ها و غیره است ، بیشتر مبارزات توده ای کرد در این مناطق بوده است .

از بانه که دور می شوی و به سمت سردشت می روی جغرافیای محیط
کمی تغییر می کند ، در مسردائم باغهای انگور را می بینی ، در صورتی که
در جاده های قبلی چنین چیزی دیده نمی شد ، کله های بز و گوسفند و گاو
فاصله به فاصله در چراگاه ها ، بر بالای تپه ها ، در وسط جاده ها دیده می شوند
در حالی که چنین کله هایی در مسیرهای قبلی دیده نمی شدند ، اینجا
دشت زیباتر می شود مزرعه های گندم مثل پارچه های طلایی که تکه تکه در
دشت وصله کرده باشند در کنار مزارع توتون دیده می شوند ، چشمه های آب
بیشترند و مهمتر اینکه هرچه جلوتر می روی به مردها ، به زنها و به کودکانی

موقعش که رسید ، دکتر تفنگش را برداشت و همراه دلاوران دیگر کرد برای
جنگهای چریکی به گوه زد .

برمی خوری که هیچ نمی توانند فارسی صحبت کنند و کار به جایی می کشد که برای فهماندن منظورت یا برای پرسیدن یک آدرس باید از دست هایت کمک بگیری و با اشاره منظورت را بفهمانی، آن طرف ها غریبه به ندرت پیدا می شود، برای همین اگر روزی در آن مزارع یا در کنار آن چشمه ها یا در حاشیه باغ های انگور به قول آن پسر بچه بانه ای شلوار کمر بند داری پیدایش بشود، مثل خاری در چشم دشت فرو می رود و همرا متوجه خود می سازد، آدم های این سمت کمتر گذر شان به شهر افتاده است، ماشین ها، اتوبوس ها کمتر در این مسیر پیدایشان می شود، هر چه از یک شهر دور تر می شوی این خصوصیت بارز تر است. در راه که می رفتیم، پسر بچه ده دوازده ساله ای وسط جاده ایستاد و علامت داد که نگهداریم، نگه داشتیم، جلو آمد و به کردی چیزی گفت و به تپه ها اشاره کرد، نفهمیدیم که او چه می گوید، بساز توضیح داد، وقتی نتوانست منظورش را بفهماند، چشم های براق و صورت آفتاب سوخته اش حالتی از تأسف به خودش گرفت و آخر سر داد کشید:

" فارسی بلد، نه، نیست "

آخر سر او را سوار ماشین کردیم و بعد فهمیدیم که می گوید:

" می توانم سوار ماشین شما بشوم و به جای اینکه پیاده بروم، تا نزدیک آن تپه آنور که نزدیک مرز است را ببرید، گوسفند های ما آنجا می چرند، من می توانم پیاده بروم، اما شما مرا تا آنجا می برید؟ .. "

اسمش رسول بود، چیزی از دنیا نمی دانست، دنیا فقط همان جاده بود و تپه ها و گوسفند ها و چشمه آب و روستائیان و شاید ماشین هایی که می گذشتند یا شاید غریبه هایی که گاه به گاه می آمدند و می رفتند و هیچ وقت نمی ایستادند. با اشاره چیزهایی از رسول پرسیدیم و او همه اش خندید و تنها با یک لفظ کلام عربی غلیظ جواب ما را می داد:

" رسول به سقز رفتی؟ " - " نه واللہ "

" رسول بانه رفتی؟ " - " نه واللہ "

" رسول از مرز آنور رفتی؟ " - " نه والله "

" رسول اسم تهران را شنیدی؟ " - " نه والله "

" رسول سواد داری؟ " - " نه والله "

نزدیک یک تپه که گوسفندهایی داشتند می چریدند ، رسول حالی کرد که ماشین را نگهداریم تا پیاده شود ، با اینکه همش حواسمان بود که دستش لای در نماند ، آخر سر انگشتش را لای در گذاشت و درد به صورتش آمد غصه مان شد ، دلمان نمی خواست که شادی او اینطور تمام بشود ، انگشتش را زیر بغلش گذاشت و از درد فشار داد :

" رسول درد گرفت؟ "

- " نه والله "

از رسول دور شدیم و به سمت سردشت حرکت کردیم .

دولت می خواهد ژاندارم ها را به منطقه برگرداند

رژیم مزدور محمدرضا شاه برای هر سه چهار خانه ای که در حاشیه یک تپه ، کنار یک چشمه ، در همواری یک دشت بنا شده و اسم روستا به خودش گرفته یک پاسگاه درست کرده است و به هر پاسگاهی چند ماشین و چند گردن کلفت که مفت خورده و مفت چریده اند و هیکل گنده کرده اند ، داده است و به حساب هر کدام حقوقی به قدر خون پدرشان ریخته است ، فقط در ازای اینکه هر کردی خواست از جایش تکان بخورد ، خواست سرش را بالا بیاورد یا قنداق تفنگ بر سرش بکوبد و مغزش را داغان کند ، رژیم فاشستی محمدرضا شاه جنایتکارانی را به اسم ژاندارم در تمام نقاط منطقه مستقر کرده ، و این جانان پاکترین و مبارزترین مردان کردستان را به خاک و خون کشیده اند . یک کرد چرا می خواهد که خودش منطقه را پاسداری بدهد ، چرا می خواهد که خودش دشت های کشورش را بیاید ، چرا می خواهد خودش نگهبان مرزها باشد ، حداقلش این است که این اوباشان اجنبی این ژاندارم ها را که مثل سابه مرگ

بر سر روستاهایشان افتاده‌اند. از فرد دور کنند، می‌بینیم که تا مبارزه شروع می‌شود اول از همه کردها به پاسگاه‌ها حمله می‌کنند. اصلاً "ژاندارمها می‌دانند که چه جنایاتی کرده‌اند، چه بر سر ناموس کرد آورده‌اند، برای همین تا وضع بهم می‌خورد، مثل کرم‌های خاکی زیر لجن‌پنهان می‌شوند، آن وقت دولت جمهوری اصرار دارد که ژاندارم‌ها دوباره به منطقه برگردند.

اریاب آمریکایی به ژاندارمها احتیاج دارد، کردها باید خفه شوند، نطفه مبارزه، نطفه آزادی‌خواهی آنها باید زیر چکمه ژاندارمها به خون کشیده شود، خلق کرد برای همین فریاد می‌زند که ژاندارم‌ها را نمی‌خواهد و دولت جمهوری هم برای همین اصرار دارد که ژاندارمها در منطقه باقی بمانند.

کردها حالا در سراسر منطقه پاسگاه‌ها را تصرف کرده و ژاندارم‌ها را از کردستان بیرون انداخته‌اند، و حالا اسلحه و ماشین و ابزار آنها را برداشته و خود با غرور و افتخار در سراسر مرزها و دشت‌ها پاسداری می‌دهند و آنوقت رادیوی استعماری دائم فریاد می‌زند که کردهای تجزیه-طلب مملکت را به خطر انداخته‌اند و می‌خواهند کردستان عزیز را از مام‌وطن جدا کنند، آنوقت بخاطر اینکه کردستان عزیز از مام‌وطن جدا نشود به اسم اسلام و قرآن گرسنگانی را به شکل پاسدار و قیاده موقت علم می‌کنند و به‌جان کردها می‌اندازند و فریاد کردها در می‌آورند که:

" چرا نمی‌گذارید ما خودمان، بلکه ما خودمان از میان خودمان شرافتمندترین آدم‌هایمان را به پاسداری بگذاریم، مگر شما ژاندارم نمی‌خواهید.

بیائید این ژاندارم‌ها را از میان خودمان انتخاب کنید ما که آدم بی‌سواد زیاد داریم."

گوش کسی بدهکار نیست، دولت از تهران پاسدارها را می‌فرستد، جوان-های بخت برگشته، بیکار، گرسنه به اسم نجات اسلام و جمهوری اسلامی

بدون اینکه دره‌ای آشنایی نسبت به کرد و کردستان داشته باشند وارد منطقه می‌شوند، ارباب هم منتظر درگیری است او می‌خواهد که جرقه‌ای زده شود تا ارتش وفادارش را وارد منطقه کند، درگیری اجتناب‌ناپذیر، ارباب اینطور می‌خواهد.

شب به پیرانشهر (خانه) می‌رسیم.

ساعت ده شب است که به پیرانشهر (خانه) می‌رسیم، جلوی در یک قهوه‌خانه نگهداشتم، همینکه یک‌کرد غریبه‌را ببیند و تشخیص بدهد که او نمی‌تواند آدم بدی باشد، خودبخود شروع به حرف زدن می‌کند و تو در در سر زیادی برای به حرف درآوردن او نخواهی داشت، وقتی وارد قهوه‌خانه شدیم تلویزیون روشن بود و داشت تظاهرات روز سه‌شنبه راه‌پیمایی وحدت را نشان می‌داد.

قهوه‌چی با مسخرگی تلویزیون را نشان داد و گفت:

"با عمامه و با قم که نمی‌شود مملکت را اداره کرد، اینها مملکت را خراب می‌کنند و آخرش می‌گویند کردها کردند."

قهوه‌چی ادامه داد "با حرف که نمی‌شود مملکت را درست کرد، ببینید جوان‌های ما روی دیوارچه نوشته‌اند "دیوار خیابان را نشانمان داد با خط خوشی روی آن نوشته بودند:

"با وحدت کلمه نمی‌شود مملکت را درست کرد ما احتیاج به وحدت عمل داریم."

قهوه‌چی باز هم ادامه داد:

"اینها خودشان حتی وحدت کلمه هم ندارند، ببینید با یک کلمه حرف که زده‌اند چهار، پنج میلیون سنی را از خودشان برگردانده‌اند، اگر اینهمه شیعه، شیعه نمی‌کردند وضع به اینجانی کشید."

"حالا شیعه، سنی به درک مگر نمی‌گویند مسلمان هستند، بین آن

، این قندان " قندان را نشان ما داد .
" تویش قند است ، مال همه‌ی ایران "
قندان پر از قند بود .

" یک مسلمان باید فدراتیو عمل کند " .
ما خنده‌مان گرفت ، او نمی‌توانست فدراتیورا تلفظ کند اما مفهومش را
خوب می‌دانست ، چون قندها را از قندان درآورد و بطور مساوی قسمت ،
قسمت روی میز چید و گفت :

" این قسمت کرد ، این قسمت فارس ، این قسمت ترک ، این مال ... "
کرد جوانی که روبروی ما نشسته بود گفت :

" کردها قسمت خودشان را می‌خواهند ، قسمت آنها را دیگران خورده‌اند "
قهوه‌چی دنبال حرفش را گرفت :

ما ، آر پی جی هفت داریم ، ما ضد تانک داریم ، ما ضد هوایی داریم ،
مسلل داریم تو انبارهای ما پر از تفنگ است " .
جوان کرد گفت :

" دیگر این روزها تفنگ به درد نمی‌خورد ، آر پی جی ده ، آر پی جی ده
که تانک را روی هوا بلند می‌کند ، آر پی جی ده را که سمت یک دسته
دشمن بگیری و شلیک کنی هم‌را مثل گل به دیوار می‌پاشد " .
این جوان به زحمت فارسی صحبت می‌کرد اما کلمات را درست انتخاب
می‌کرد .

در همین موقع که تلویزیون اخبارش تمام شده بود ، بازرگان نخست
وزیر روی صفحه تلویزیون پیدایش شد و شروع به صحبت کرد ، اول همه با
با دقت به حرفش گوش دادند ، حواسم به‌گردها بود می‌خواستم ببینم
با نخست‌وزیر چگونه برخورد می‌کنند ، نفهمیدم بازرگان چه گفت که فریاد
قهوه‌چی به هوا رفت و به طرف تلویزیون پرید و مشت محکمی روی آن کوبید
و آن را خاموش کرد " خفه شو ، ضد کرد ، بی‌عرضه ، ضد کرد " .

قهوه‌چی سعی کرد این حرف‌ها را حتماً "به فارسی صریح بگوید تا ما خوب معنای حرفش را بفهمیم خشم در چهره همه کردها نشسته بود. من خجالت می‌کشیدم، سرم را پائین انداختم. نمی‌توانستم کردها را تماشا کنم.

بازار اسلحه

بچه‌هایی که مرا از بانه تا پیرانشهر آورده بودند به راهشان ادامه دادند تا نزدیک ظهر در مسافرخانه نشستم و یادداشت‌هایم را مرتب کردم، حالا دیگر تا حدودی کردستان را شناختم.

از اینجا ما دیگر اسمی از آن علامه مفتی زاده و آدم‌هایش نمی‌شناسیم در حوالی بانه دیگر تقریباً "اسمی از او برده نمی‌شود، اما از اینجا حضور قیاده موقتی‌ها و عمال حسنی در شهر احساس می‌شود، پادگان جلدیان که در نزدیکی شهر پایگاه این مزدوران جمهوری است، از اینجا با اسم آیت‌الله قلدری به اسم حسنی سر و کار پیدا می‌کنیم، همه‌جا حضورش احساس می‌شود او از دید مردم منطقه همانقدر کشیف است که ژاندارم‌ها.

موقع عصر که هوا خنک‌شده بود در خیابان اصلی شهر قدم زدم، در پیاده‌روهای این خیابان اسلحه مثل نان خرید و فروش می‌شود، زبر سایه درخت‌ها، در پیاده‌روها پیرمردهای روستایی که یقین همه مرزنشین بودند در کبسه‌های پلاستیکی که یک‌وقتی جای آب‌نیات بوده‌است، فشنگ‌های تفنگ‌های کلاشنیکف، ژ - ۳ و برنورا می‌فروختند، اگر در محله‌های جنوب شهر تهران قدم زده باشی و بساط خرده‌ریز فروش‌ها را دیده باشی که شانه‌های چرک و دندان‌های مصنوعی دست چندم و تسبیح و کتاب باره و قندان شکسته می‌فروشند، اینجا هم یک همچین بساطی است، منتهی در بساط خرده‌ریز فروش‌ها انواع آلات و ابزار سلاح‌های روسی و آمریکایی و

ژاپنی و آلمانی دیده می‌شود، سوزن‌های تفنگ‌های ژ-۳، درجه تفنگ‌های برنو، خشاب‌های نو و کهنه تفنگ‌های با عظمت کلاشینکف، طپانچه‌های قدیمی (که اگر پای سمسارهای خارجی به این طرف می‌افتاد به هر قیمتی که لازم می‌شد آنها را می‌خریدند)، روغن، روغن مخصوص پاک کردن تفنگ، روغن مخصوص روان کردن گلنگدن، سمباده مخصوص پاک کردن لوله تفنگ زیبا و پر قدرت برنو، جای خشابی برزنتی، چرمی، کمربندهای جای فشنگ، قمقمه آب، خنجر، خنجرهای جورا جورا، چاقو، نیزه، تبر، هرچه که بشود با آن جنگید و آزادی را به دست آورد. دیده می‌شود. بیشتر خریداران هم دهاتی‌ها هستند.

همینطور که در راستای خرده‌ریز فروش‌ها قدم می‌زنی می‌بینی و پیرمردها نشسته‌اند و دارند سر قیمت یک اسلحه چانه می‌زنند، یک‌دهاتی که داشت گاوش را با یک برنو کهنه معامله می‌کرد، آخر سر عصبانی فریاد زد: " چرا گرانش کرده‌ای، موقع جنگ نرده می‌شد بگویی گرانی عیب‌نداره، حالا که جنگ نیست، پس چرا گرانش کرده‌ای؟ "

فروشنده می‌گفت: " همین روزها جنگ است، کمتر نمی‌دهم ".
دهاتی گفت: " حالا کونا جنگ ".

فروشنده بی تفاوت پاسخ داد " مگر آدم‌های حسنی را نمی‌بینی که دروازه را گرفته‌اند ".

دهاتی اصرار می‌کند، فروشنده کوتاه نمی‌آید، دهاتی‌های دیگر پادر میانی می‌کنند و آخر سر برنوی کهنه نمره یازده‌ای به دهاتی داده می‌شود و دهاتی افسار گاوچاق و چله‌اش را در دست اسلحه فروش می‌گذارد، پیر مرد قنداق تفنگ را روی پایش می‌گذارد، گلنگدن را می‌کشد، رها می‌کند، ماشه را می‌چکاند، تیری خیالی در هوا خالی می‌کند، کمر بند چرمی را که قبلاً خریده است به کمر می‌بندد، فشنگ‌های برنو را در کمر بندش می‌چیند، تفنگ را به دوش می‌اندازد و با برقی که در نگاهش درخشیدن گرفته است به

راهش ادامه می دهد .

کمی بالاتر جوانی که تازه از راه رسیده است و سر و صورتش گرد نشسته است ، سه طپانچه آلمانی درشال کمرش فرو کرده و یک کلت ارتشی را به دست گرفته است و به کردی چیزهایی می گوید ، مرد روستایی چهل و پنج ، شش ساله ای به طرفش می رود ، قیمت کلت را می پرسد ، فروشنده قیمتی در حدود پنج هزار تومان را می گوید ، مرد خریدار آنگاه می گوید :

" مگر مرض دارم که ۵۰۰۰ تومان بدهم این کلت را بگیرم ، یک کم دیگر سرش می گذارم می روم یک ژ - ۳ می خرم " .

فروشنده قیافه موزیانه ای به خودش می گیرد و (انگار) می گوید :

" تو ژ - ۳ را می خواهی چکار ، می خواهی بیایی توشهر پاسداری بدهی ؟ تو توی مزرعه داری کار می کنی ، ژ - ۳ را می خواهی کجا بگذاری ، تو که اینهمه کار داری باید چیزی بخری که آن را ببندی به کمرت " .

بعد طپانچه های روی کمرش را نشان می دهد و سرعت یکی از آنها را از غلاف در می آورد و دوری می زند و نشانه ای می رود و به خیال ماشه ای می چکاند و می گوید :

" می بینی چقدر زود ، سریع ، اما مگر ژ - ۳ را می شود به این سرعت تکان داد ، مگر با ژ - ۳ می شود کار کرد " .

خریدار خندید و با تمسخر چیزی گفت که معنیش اینطور می شد :

" پول کورت کرده ، می گویی با ژ - ۳ نمی شود کار کرد ، مرتیکه این طپانچه تو از آن طپانچه هایی است ، که آلمان ها برای بچه هایشان می سازند ، برد ندارد ، به مرغ بزنی جم نمی خورد ، ژ - ۳ را دیدی؟ بردش را دیدی؟ ... "

مرد فروشنده از آن دلال های کهنه کاری است که کوتاه نمی آید ، اگر قرار بود او تفنگ های ژ - ۳ را بفروشد ، توصیفی که او از آن تفنگ می کرد شنیدنی بود .

از مردی که می‌خواست اسلحه بخرد پرسیدم: " این سلاح‌ها را از کجا می‌آورند؟ "

گفت: " معلوم نیست، اینها هرکدام خودشان آدم‌هایی آنطرف مرز دارند، بیشتر این اسلحه‌فروش‌ها دوطرفه هستند، آدم نمی‌فهمد ایرانی هستند یا عراقی یا اهل ترکیه‌اند، الان توی شهر هم عراقی هست، هم ترکیه‌ای، اینجاها قوم و خویش دارند، می‌آیند خرید می‌کنند، گردش می‌کنند، بعد برمی‌گردند می‌روند."

بغل قهوه‌خانه مجاور بساط خرده‌ریز فروش‌ها، دکه روزنامه‌فروشی بود، مجله تهران مصور عکس‌هایی از کردهای مسلح چاپ کرده و مصاحبه‌ای با شیخ‌عزالدین حسینی داشت، روزنامه‌فروش مجله‌را باز کرده بود و طرف عکس‌ها را به‌شیشه چسبانده بود، مردم جمع شده بودند و عکس‌ها را تماشا می‌کردند، مرد بلندقامتی رفت و مجله‌ای خرید و آمد روی نیمکت قهوه‌خانه کنار من نشست، شاید قبلاً " مرا نشان کرده‌بود، کردهای دیگر هم آمدند دورش را گرفتند و خواستند که مصاحبه شیخ را برایشان بخواند، مرد کرد مخصوصاً " به‌فارسی گفت:

" صبر کنید، همه صبر کنید."

بعد طوری که من متوجه کارهایش بشوم، مجله‌را با دقت ورق‌زد، کردها بی‌قراری می‌کردند می‌گفتند که زودباش ورق بزن، او به‌آنها حمله کرد " ساکت، حرف نزنید."

همه منتظر بودند ببینند چه می‌خواهد بکند، او مجله‌را ورق‌زد هرجا که عکس ریش‌دار (بجز عکس شیخ‌عزالدین)، عکس آخوند، عکس عامامه بود تف‌بزرگی انداخت و گفت:

" این به ریش تو، این به عامامه تو."

همه کردها به‌این کار مرد با افتخار او را نگاه کردند و خط کردند، در یکی از صفحه‌ها اسم ملاحسنی را برده بودند، آن صفحه‌را پاره کرده و توی

لجن انداخت و گفت :

" این به درد کردها نمی خورد ."

جایی عکس کارتر بود ، با دقت و قدرت با چاقو سرعکس را برید وزیر

دندانش آن را له کرد و گفت :

" همه اش زیر سر این خواهر ... "

کردها کیف می کردند ، حالا چند پیشمرگه هم دور ما را گرفته بودند ، مرد داشت دنبال اسمها می گشت مثل مرغی که دانه برچیند ، دانه به دانه اسمهای مورد نظر را نشان کرد و با نوک چاقو از مجله بیرون کشید کردهای دیگر در پیدا کردن اسمها به او کمک می کردند .

مراسم " تفاندازی " " صفحه پاره کنی " " سربریدن " و " اسم کندن "

به سلامتی و میمنت به پایان رسید ، مجله " تهران مصور حالا سوراخ سوراخ و پاره شده بود ، آخر سر مرد مجله را به طرف کردها انداخت و گفت :

" بگیرد ، حالا این یک مجله ای شده که به درد کردهای خورد ."

کردها مجله را گرفتند و هورا کشیدند ، مرد نگاهی به من کرد و باغرور

احوال مرا پرسید . جوابش را خیلی آرام دادم ، نگاهی به صورتم انداخت ،

قامتم را برانداز کرد ، بعد انگار به من رحم کرد و پرسید ؟؟؟

" شا مسافر هستید ؟"

- " بله مسافر هستم ."

به قهوه جی گفت که برایم چاپ بیاورد ، در فاصله آوردن چای خیلی

متفاوت با آنچه تا بحال نشان داده بود گفت " به کردها خیلی ستم شده "

آن موقع که مراسم تفاندازی بود . بنظرم آمد که باید کارگراختمانی

باشد ، حالا که آرام حرف می زد به نظر می آمد که معلم یک روستا باشد .

" این فارسها ، این ترکها خیلی بد از کار درآمدند ، نایستی این

کار را می کردند ، شما ببینید در نقده چه داغی بر دل ما گذاشته اند ،

کردها را از شهر بیرون ریخته اند ، ارتش جمهوری اسلامی در آنجا

جنایت کرده است ، زنهای حامله ما را به گلوله می بستند و از آنها

سنگر ما ساختند ، سینه کرد را با این کارشان سوراخ کردند " .
 " آقا اگر در کنار ما بجای ترکها ، بعضی ها ، اسرائیلی ها ، آمریکائی ها
 بودند بهتر بود ، ما با ترکها برادر بودیم ، این حسنی و دارودسته -
 اش دارد بدبختی بار می آورد ، چرا ترکها جلوی حسنی رانمی گیرند) "
 حالا دیگر ایمان دارم که عموسام پیروز شده است ، آن نفرتی که می خواست
 بین ملت ها بوجود بیاورد ، آورده است ، کردها ، ترکها را گناهکاری دانند ،
 فریاد می زنند که ترکها دست هایشان به خون زنهای ما آلوده است ، ترکها
 کردها را مقصر می دانند ، عموسام ارباب همه ستمگران بازهم پیروز شده
 است .

حالا قیافه مرد کاملاً " قیافه یک معلم دردکشیده است ، از میان
 حرف هایش می فهمم که " معلم روستاهای سردشت است ، حالا که فهمیده
 است تمایل دارم درباره کردها چیزهای بیشتری بدانم ، آن حالت توده ای
 و ساده خودش را از دست داده و لفظ قلم برایم صحبت می کند :
 " پاسدارهای حسنی ضد خلقی و غارتگرند ، آنها پول می گیرند که آدم
 بکشند " .

" ارتش ضد خلقی است ، ما این را به قیمت خون آدم هایمان فهمیده ایم "
 " رادیو دروغ می گوید ، فاشیستی است ، کردها را عذاب می دهد "
 آن موقع که مجله را ورق می زد درباره آدم های قم فحش می داد و به
 رهبرها ناسزا می گفت اما حالا وقتی درباره قم و رهبران و دولت از او
 می پرسم می گوید :

" درباره آنها چیزی نمی دانم ، آنها را نمی شناسم ، آنها هم کرد را
 نمی شناسند " .

" دولت باید اینها را بفهمد ، فقط بکطور می تواند از دست کردها خلاص
 شود ، آنها اینکه سرانگردستان را بدآتش بکشد ، بمباران کند ، ما
 خواستار جنگ سیستمی ، بگردد پیدا نمی شود که دلش بخواهد بچنگد ،

ما می‌خواهیم این مشکل از راه میزها، از راه صحبت‌ها حل بشود، ما جنگ را نمی‌خواهیم، اما اگر تحمل کنند دیگر چاره‌ای نیست"

"به کردستان ظلم شده، کردها هیچ چیز ندارند، در همین بیرانشهر بجای صنعت و کارخانه سه تاپادگان گذاشته‌اند، ما اینجا یک دکتر نداریم، من درباره دهات صحبت نمی‌کنم درباره همین شهرستان‌ها که می‌بینید، همین بیرانشهر، سردشت، اشنویه، ما اگر بچه‌مان مریض بشود فقط صبر می‌کنیم، خودتان که دیده‌اید، نه راه دادیم، نه وسیله، نه قدرتمان می‌رسد... شما حق را به‌کرد نمی‌دهید؟"

بعد به بازار خرده‌ریز فروش‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:
"آن مقدار پولی را هم که بهر بدبختی به‌دست می‌آوریم می‌دهیم
الحه".

مرد دهاتی را نشان می‌دهد "بین قیافه و زندگی این مرد صد تومن نمی‌ارزد، اما او محبور است بهر بدبختی شده یک طبانچه بخرد، برای اینکه آدم‌های حسنی می‌آیند گندم‌را آتش می‌زنند". چند نفر از پیشمرگه‌ها را نشان می‌دهد:

"سینید همه سعی می‌کنند تفنگ برنو داشته باشند، برای اینکه همه می‌دانند بالاخره دولت از راه هوا حمله می‌کند، برنو می‌تواند هلی‌کوپتر و هواپیمایی را که پایین پرواز می‌کند بیاندازد، می‌سینید همه نگرانند، چرا ما نباید درخاک خودمان درکشور خودمان درایران آسایش داشته باشیم، فقط به‌خاطر اینکه گفته‌ایم، ما نان می‌خواهیم، نان خودمان را می‌خواهیم، دوا می‌خواهیم، کار می‌خواهیم، ما نمی‌گوئیم که سینما می‌خواهیم، ما تفریح نمی‌خواهیم، پارک نمی‌خواهیم، دوا ما دوا می‌خواهیم، مدرسه می‌خواهیم، زبان خودمان را می‌خواهیم، خواستن این چیزها گجایش گناه است؟ خلق کرد کجا

رور می‌گوید؟ کسی تجزیه طلب است؟ اگر بخواهند حتی به زور ما را از ایران جدا کنند ما نمی‌خواهیم، ما کردستان را در نقشه ایران می‌خواهیم ما سهم بزرگی در تاریخ مبارزات ایران داریم ما صلاح - الدین ابوسی، کریم خان زند را داریم اینها همه ایرانی هستند، به کرد ار همه جا ستم می‌شود. مثلاً "بینید این سياهکل، الان همه سياهکل، و قهرمانان شهید آن واقعه بزرگ را بخوبی می‌شناسند ما کردها هم همه آنها را می‌شناسیم و به آنها افتخار می‌کنیم. اما ما خودمان سياهکلها در این کوهها و تپه‌های کردستان به پا کرده‌ایم و صدها قهرمان شهید داشته‌ایم، قهرمان‌هایی که از بین مردم بلند شده‌اند، اما نگذاشته‌اند که هیچ کس آنها را بشناسد، خلق‌های دیگر نمی‌دانند که کردها چه کرده‌اند و چه دارند می‌کنند".

حرف‌هایش ادامه دارد، کم کم می‌فهمم که از اعضای حزب دموکرات است، او معتقد است که اگر حزبی بتواند در منطقه پیروز بشود همین حزب دموکرات خواهد بود، وقتی به او می‌گویم که جوان‌های روشنفکر کرد دل‌خوشی از این حزب ندارند و رهبران آن را به فرصت‌طلبی متهم می‌کنند و می‌گویند که آنها فقط به قدرت فکر می‌کنند، دادش در می‌آید که:

"نه شما اشتباه می‌کنید، آنها هم اشتباه می‌کنند".

وقتی می‌گویم که، جوان‌ها حزب را متهم می‌کنند که مسائل طبقاتی را درک نمی‌کند و به اعضای آموزش سیاسی نمی‌دهد، باز از جا در می‌رود. "این حرف‌ها بیخود است، ما الان داریم در کوه‌ها پیشمرگه تربیت می‌کنیم، ما داریم به آدم‌هایمان سیر و سامان می‌دهیم ما به نیروهایمان آموزش می‌دهیم" حرف‌هایش را با تعصب خاصی می‌زند، اما وقتی این حرف‌ها را برای تحصیل کرده‌ها می‌گویی، تو را قانع می‌کنند که:

"این فقط یک حزب اصلاح طلب است، یک ربع ساعت هم به آدم‌ها پسر آموزش سیاسی نمی‌دهد، اگر آموزش باشد بطور حتم به شکل محدود"

در قالب نظامی خواهد بود .

با معلم پیرانشهری در شهر قدم زدیم و به کوچه‌ها سرکشیدیم و به دکان
هندوا به فروش رفته و هندوا به‌ای خریده و پشت مری نشسته و مثل دیگران
همانجا مشغول خوردن شدیم .

اینطور که بشود کردها طاقت نمی‌آورند

سازار حاده‌های حاکی بر بیخ و خم می‌گذریم ، باز زن‌ها و مردها دارندروی
رسمین کار می‌کنند ، منتها این‌ها را اعمال حسنی در برابر خشم کردها آنها را به
خاطر اسلحه می‌گردند و نمی‌گذارند که اسلحه از شهر خارج بشود ، کردها
دادشان به‌هوا می‌رود .

" این غریبه‌ها از جان ما چه می‌خواهند ؟ ! "

دستور می‌آید که : " خفه شوید ، اینها حامیان قرآن و سربازان امام
زمان هستند ، شما خفه‌شوید شما کردها چه می‌فهمید که حامی بودن یعنی چه ،
بگذارید اینها زندگی را به‌شما تنگ کنند حرف نزنید ، خفه‌شوید . "

کردها فریادشان در گلو خفه می‌شود که :

" اینها کجایش حامیان قرآن هستند ، اینها کجا سربازان امام‌زمان
هستند ، اینها همه یا مطرف هستند یا سورچی بوده‌اند که توی دهات
گدایی می‌کرده‌اند ، اینها فقط برای پول کار می‌کنند ، چرا یک مشت
سورچی را ماء‌مور ما کرده‌اید ، این حسنی اینهمه پول را از کجای آورد
که به اینها می‌دهد ؟ "

فریاد کردها به‌جایی نمی‌رسد :

" چرا کسی به‌حرف ما گوش نمی‌دهد ، به‌خدا ، به‌محمد ، به‌قرآن ، به
علی دارند خاک سپاه توی سر این مملکت می‌ریزند ، به‌خدا "

راستی که کلافه می‌شوی ، پدرت در می‌آید ، وقتی این حرف‌ها را

می‌شنوی. آدم‌های قم هیچکدام کردستان را نمی‌شناسد، آن خارجی‌ها چه میدانند کردستان کجاست و کرد چه دردی دارد. حالا دیگر می‌توانم به خودم جرئت بدهم و فریاد بزنم، که نه تنها آدم‌های قم بلکه آنطور که لازم است هیچ‌کس کرد را نمی‌شناسد، برای شاحس آنها باید به راه‌افسار و در مزارع، تپه‌ها، کوه‌ها، راه‌ها و دشت‌ها آن‌ها را دید، آنها که سال‌ها بیرون از مملکت بوده‌اند و بدتر از همه جز چارچوب خشک شعه‌بودن جبری را نمی‌توانند ببینند، آنها که خودشان را سربازان امام زمان می‌داند و از اینکه توی سر کرد نزنند در برابر خدا احساس شرمساری می‌کنند، بله آنها کجا می‌توانند بفهمند که کرد چه می‌گوید، اینطور که بشود کرد طاقت نخواهد آورد.

وارد اشنویه می‌شویم

از دشت‌های پراز خار گذشتیم و وارد اشنویه شدیم، اینجا هم مثل سردشت، بانه پیرانشهر، درد یکی است، اما اینجا قیاده، موقتی‌ها در شهر بطور آشکار قدم می‌زنند و برای خودشان ستادی دارند، خصوصیت این شهرها این است که جوان‌ها خیلی ساده به طرف تو می‌آیند و تو را به میان خودشان می‌برند، در تمام منطقه کردستان یک لحظه احساس تنهایی نکردم، جوان‌ها همه جا با من بودند، آنها مرا با خود به میان دوستان، خانواده و زندگی‌شان می‌بردند، آدم‌هایی تا این اندازه با صفا ندیده بودم، آنها با غریبه خیلی عادی برخورد می‌کنند و تو هنوز ساعتی نگذشته است که آشنا-یان زیادی را در شهر پیدا می‌کنی، همینکه غروب می‌شود با آنها به طور دسته‌جمعی در شهر گردش می‌کنی، آنها طوری با تو رفتار می‌کنند که تو خیال می‌کنی منتظرت بوده‌اند و جاییت آنجا خالی بوده است و تو از آنها بوده‌ای و به مسافرت رفته بودی و حالا برگشته‌ای.

در اشنویه هم خیلی ساده با جوان‌ها برخورد کردم .

— "خوش آمدید ، از کجا می‌آئید"

"نمی‌دانم ، از پیرانشهر ، سردشت ، بانه ، مریوان ، از . . ."

— "آنطرف‌ها چه خبر؟"

"از قول یکی از رفقای بانه‌ای بگویم که کردستان آبستن دموکراسی است ."

— "طرف‌های شما چه خبر؟"

"همه‌جا بگیر و ببند ، بختک افتاده روی مردم ، در شهرها و در شهرهایی مثل شهر ما که زیاد هستند مردم چوب برداشته‌اند و تو سر آدم‌هایی که می‌فهمند می‌زنند ، در خانواده‌ها نفاق افتاده صمیمیت آنها بهم خورده ، پدرها به‌جان پسرها افتاده‌اند ، برادرها برای هم خط و نشان می‌کشند آمریکایی‌ها چنان برایمان نقشه‌کشیده‌اند که اثرش تا بیغ خانه‌هایمان نفوذ کرده است این بلای بزرگی شده است ."

جوان‌ها مرا در جریان کارهایشان می‌گذارند ، آنها برایم تعریف‌کردند که چکار دارند می‌کنند ، دهاتی‌ها تا چه‌اندازه از آنها استقبال کرده‌اند ، کارگرهای کشاورزی چه کارهایی انجام داده‌اند بچه مدرسه‌ای‌ها از لحاظ کتاب خوانی و آشنایی با کتاب چقدر پیشرفت کرده‌اند ، همین‌طور که صحبت می‌کردیم از چند بازار خرده‌ریز فروشی گذشتیم ، اینجا هم مثل پیرانشهر است ، پرسیدم اینهمه اسلحه را از کجا برای فروش به‌اینجا می‌آورند گفتند که :

"اسلحه‌های زیادی از مرز می‌رسد ، اما بیشتر تفنگ‌های ژ-۳ از تهران می‌آید ، دلال‌ها این اسلحه‌ها را از تهران با قیمت سه ، چهار هزار تومان می‌خرند و می‌آورند و چند برابر می‌فروشند ، علاوه بر دلال‌ها ما آدم‌های زیادی از خودمان در شهرهای دیگر مخصوصاً تهران داریم

که اسلحه‌ها را با قیمت ارزان می‌خرند و برای ما می‌فرستند، اینها همان اسلحه‌هایی هستند که موقع حمله به پادگان‌های تهران به دست مردم افتاده است."

وقتی شب خانه یکی از بچه‌ها بودم، چند کیسه پر از فشنگ ژ-۳ را نشانم داد و گفت:

"اینها را دوستان تهرانیمان فرستاده‌اند، همین رفقای خودمان که با هم در دانشکده درس می‌خوانیم، روزهایی که برای دیدن ما می‌آیند برایمان سوغاتی فشنگ و تفنگ و نارنجک و هرچه‌گیرشان بیاید می‌آورند، ما دوستان خوبی در شهرهای دیگر داریم، فشنگ اینجا خیلی گران است، تفنگ‌های خوب قیمت سنگینی دارند." اشویه هم مثل شهرهای دیگر کوچک، بن‌بست و بدون دوا و دکتر است، دو خیابان عمود برهمسرا ظرف بیست دقیقه می‌توانی قدم بزنی، اینها هم مثل همه شهرهای دیگر کردنشین بچه‌مدرسه‌ایها تابستان را پشمک و آب آلو، شربت و خیارمی‌فروشند، در یک فاصله ده متری دستکم، پنج پسر بچه بساط شربت به پا کرده‌اند و لیوانی پنج ریال می‌فروشند، مینی‌بوس‌ها هم دائم دهاتی‌ها را به شهر می‌آورند و برمی‌گردانند.

هرکس به کردها زور بگوید کاک محمد او را خواهد کشت

تا موقعی که هوا تاریک شد با جوان‌ها در شهر قدم زدیم، بعد در حاشیه شهر کنار رودخانه نشستیم و برای هم صحبت کردیم، ساعتی که گذشت بین بچه‌ها سر و صدا پیچید که "کاک محمد" دارد می‌آید، بچه‌ها از او خواهش کرده بودند که چند دقیقه‌ای در جمع ما بنشیند.

کاک محمد را نمی‌شناختم، حالا کم‌کم با همراهیشی آشنا میشدم، از دور

که دیدمش قامتی بلند و پهلوان گونه داشت، دستاری بزرگ به سر پیچیده و پوتین‌های کهنه مخصوصی به پا کرده بود، طپانچه‌ای به کمر بسته و دورکمر و روی سینه و شانه‌هایش چند قطار فشنگ بسته بود، سیل‌های بزرگ و تابیده داشت، همه به احترام از جا بلند شدیم، از بچه‌ها درباره او پرسیدم، گفتند که:

" فقط می‌توانیم بگوئیم که تمام ژاندارم‌های منطقه کردستان او را می‌شناسند و مثل سگ از او می‌ترسند، کاک محمد ضد ژاندارم است، مرز هم سرش نمی‌شود."

بچه‌ها به او گفته بودند که یک میهمان فارس داریم و اصرار کرده بودند که او کردها را دوست دارد و از او خواسته بودند که بیاید و در جمع ما بنشیند و برای ما، مخصوصاً " برای مهمان فارس صحبت کند."

کاک محمد به طرفم آمد، وقتی بچه‌ها مرا به او معرفی کردند، روبرویم ایستاد و دستش را دراز کرد، خودم را پیش او مثل جوجه‌ای احساس می‌کردم که بالای سرش عقابی پرواز می‌کرد، با او دست دادم، کنارم نشست، همه روی زمین نشسته بودیم، کاک محمد فارسی را به سختی صحبت می‌کرد، بچه‌ها حرف‌های او را ترجمه می‌کردند، کاک محمد شانزده سال از ایران دور بوده است، وقتی در جمع بچه‌ها نشست او مثل درخت تناوری بود و ما مثل نهال‌ها، کاک محمد برایمان شروع به صحبت کرد، مشت گره کرده‌اش را جلو آورد نشانمان داد و با درد گفت:

" وقتی از شما دور بودم و پیش شما نبودم، دلم مثل موشم گرفته بود، بسته بود."

در چشم‌های درشت و سیاه کاک محمد، حلقه‌ای اشکی برق زد، ادامه داد:

" حالا که به میان شما آمده‌ام، دلم باز شده است، غصه‌ام تمام شده است" اشک در چشم همه دوید. مرزها را بسته‌بده‌اند، ژاندارم‌ها پشت سیم‌خاردارها به ردیف ایستاده‌بده‌اند و نمی‌گذاشته‌اند که کاک محمد

از مرز بگذرد و بهزاد بومش اشویه بیاید ، شانزده سال دلش مثل مشت بسته‌اش گرفته و بسته شده بود .

کاک محمد با تمام بزرگی و قدرتش به سادگی یک کودک بود . او مصادف با جنگ نرده به ایران می‌آید و در آنجا به شکل مؤثری مبارزه می‌کند و تا آخرین لحظه می‌جنگد ، وقتی ارتش کردها را از شهر بیرون می‌ریزد ، و دیگر کسی در شهر نمی‌ماند او هنوز دارد با ارتش می‌جنگد . چندتانک او را دنبال می‌کنند .

کاک محمد با خنده و سادگیش برایمان تعریف کرد که :

" وقتی پنج تانک آریامهر دنبالم گذاشتند "

او مصرا " ارتش را ارتش آریامهری می‌گفت " .

" اطرافم را نگاه کردم ، دیدم هیچ جایی برای فرار نیست به خودم گفتم ، آهای محمد عمرت سرآمده است ، کارت تمام است ، تو با این تفنگ ، بدون ضد تانک بدون بازوگا ، چه جور زور این تانک‌های می‌آبی ! "

کاک محمد وقتی تعریف می‌کرد هم خوشحال بود ، هم غضبناک ، ادامه داد :

" همینطور که می‌دویدم ، به درختی رسیدم ، نزدیک آن یک چاله بود ، با کله خودم را توی چاله انداختم " .

کاک محمد گفت که جز او هیچکس در منطقه باقی نمانده بود ، همه کردها به کوه زده بودند ، کاک محمد غصه می‌خورد که در آن لحظه ضد تانک یا بازوگا یا چیزی که تانک آریامهری را داغان کند نداشته است . او ادامه داد که :

" وقتی خودم را توی چاله انداختم ، تانک‌ها نتوانستند پیدایم کنند ، اما غصه دار بودم که چیزی برای جنگیدن ندارم ، با یک تفنگ خالی نمی‌شد کاری کرد " .

برقی در چشم کاک محمد زده شد و ما احساس کردیم که او می‌خواهد یک

چیز شنیدنی و با ارزش برایمان تعریف کند، خطی کرد و ادامه داد :

" تانک‌ها وقتی دیدند دیگر کسی در منطقه نیست از حرکت ایستادند، در همین موقع، دریچه بالای تانک باز شد و یک درجه‌دار سرش را بیرون آورد و داد کشید :

" این کرده‌های خواهر... پس کجا در رفتند... "

کاک محمد با خودش می‌گرد که :

" کرده‌ها اینجا هستند "

کاک محمد مثل اینکه همین الان در حاله‌باشد و درجه‌دار فحشرهمین حالا داده‌باشد، اسلحه یکی از جوان‌ها را گرفت، تکانی خورد، زانو به زمین زد، نوک مگسک تفنگ‌را بین دو چشم درجه‌دار میزان کرد، ماشه را چکاند و یکباره فریاد کشید. مغز درجه‌دار به هوا پاشید.

بچه‌ها از شادی فریادی کشیدند، کاک محمد تفنگ را به صاحبش پس داد و سرچایش نشست. عرق پیشانی‌ش را پرکرده بود، آهسته، اما خشمگین زیر لب گفت :

" مغزش را داغان کردم. کرده‌ها اینجا هستند، اینجا "

کاک محمد همه عمرش را در کوه‌ها گذرانده بود، هیچ کار دیگری جز مبارزه با مزدورها بلد نبود.

– " کاک محمد سواد داری؟ "

" سواد خواندن و نوشتن نه، سواد اسلحه دارم، کوه‌ها را می‌شناسم، ژاندارم را می‌شناسم "

– " کاک محمد چکاره‌ای، برای خورد و خوراک، برای زندگیت از کجا پول می‌آوری " .

" کارم این است که هرکس به کرده‌ها زور بگوید او را می‌کشم، خورد و خوراک هم هرچه بوده همه باهم خورده‌ایم، ما هیچوقت چیزی نداریم، در کوه‌ها شکار پیدا می‌شود، نان می‌رسد، همه با هم سر یک سفره

نان می‌خوریم ، بعد که خوردیم دوباره پیدا میشود ، شکارهادر "کوه‌ها،
مال مردهای کوه‌ها هستند " .

— "کاک محمد از زندگی چه‌داری؟"

با خنده گفت :

" کرد از دنیا فقط آن اندازه با خودش دارد که آن‌را در یک آن
بردارد و به پشتش ببندد و آنوقت یا بجنگد یا آواره شود ، یا صدتا
ژاندارم را با تفنگ دنبال‌خودش به‌کوه بکشد و زیر آتش گلوله آنها از
مرز فرارکند " .

دستش‌را نشان‌داد و گفت :

" فقط اینقدر "

فردای آن شب شنیدم همه‌جا می‌گوئید که :

" کردهای مریوان شهر را تخلیه کرده‌اند " .

با تعجب می‌پرسیدم " چرا ، چطوری؟! "

خیلی ساده می‌گفتند :

" دولت زور آورده‌است که آنجا پاسگاه بگذارد ، ژاندارم بیاورد ، آنها
هم برای اینکه نمی‌خواهند با این دولت جنگ کنند ، همه شبانه‌دست
بچه‌هایشان را گرفته‌اند و شهر را گذاشته‌اند برای دولت و خودشان
رفته‌اند تو بیابان تو کوه زندگی کنند " .

حالا معنی حرف کاک محمدرا می‌فهمیدم .

کاک محمد بازهم برایمان صحبت می‌کند ، بچه‌ها سؤال‌های زیادی
دارند ، این سؤال‌ها مربوط به‌چگونه جنگیدن ، چگونه دوام آوردن و به
موقعش فرار کردن است .

کاک محمد حالا که درباره جنگیدن حرف می‌زند قیافه دیگری دارد ،
اما یادش هست که اینجا کوهستان نیست و این جوان‌ها به‌جای اینکه عمری
در کوه‌ها بسر آورند در پشت میز مدرسه‌ها بسر آورده‌اند . تفنگ‌را به‌دست

می‌گردد و با قدرت اما آرام راه‌ها را به جوان‌ها نشان می‌دهد، تفنگ را بالا می‌آورد صدایش با صدای رودخانه درهم می‌پیچد:

"تفنگ ناموس کرد است..."

بچه‌ها به او خیره شده‌اند.

"... کرد حقش را می‌خواهد."

"با تفنگ آن‌را به دست می‌آورد."

به جوان‌ها اشاره می‌کند.

"با این جوان‌ها آن‌را به دست می‌آورد"

جوان‌ها از حرف او قدرت می‌گیرند.

"کسی حق کرد را نخواهد داد. ما خودمان حقمان را به دست می‌آوریم."

کاک محمد ادامه می‌دهد.

من هم‌ماش دارم فکر می‌کنم که این کاک محمد را جایی دیده‌ام، اما یادم نمی‌آید، شب که خانه، یکی از بچه‌ها خوابیده‌ام هنوز هم دارم فکر می‌کنم که آیا او را کجا دیده‌ام، برای یک لحظه چیزی به سرم می‌رسد و یادم

می‌آید که او را کجا دیده‌ام، در قلعه‌ها، در افسانه‌هایی که این همه در کودکی شنیده‌ایم در کتاب‌ها خوانده‌ایم، آنوقت‌ها که برق نداشتیم، ما در خسته از کار می‌آمد چراغ نفتی را روی کرسی می‌گذاشت و پشه‌ها دور چراغ جمع می‌شدند، شام را می‌خوردیم و قرار می‌شد که ما در قصه‌گوئید اما او از خستگی خوابش می‌برد و ما التماس می‌کردیم، خواهش می‌کردیم که او قصه‌ای بگوید و از آخر سر به‌زور همانطور که خواب بود بر ایمن می‌گفت که:

"سال‌ها پیش در آن کوه‌های دور، یک‌روزی، یک مردی که..."

در مراسم به خاک سپردن یک پیشمرگه شرکت می‌کنم .

روز دوم که در اشنویه بودم ، موضوع جنگ " سه‌رو " (یکی از روستاهای کردنشین نزدیک مرز ترکیه) که در شهرهای دیگر به صورت شایعه بود ، حدی می‌شود ، هر لحظه خبرهای بیشتری می‌رسد ، می‌گویند مردم روسنا علیه عوامل حسنی و ژاندارم‌های منطقه که می‌خواستند در پاسگاه " سه‌رو " مستقر بشوند وارد جنگ شده‌اند . خبرهای دیگری هم از راه می‌رسد ، می‌گویند جنگ بین ارباب‌ها و حسنی‌است ، هرچه است هر روز جنازه شهیدی برای شهری می‌رسد ، امروز هم نوبت اشنویه‌است ، یک پیشمرگه اشنویه‌ای در " سه‌رو " کشته شده‌است ، جنازه وارد شهر می‌شود ، شهر آرام است ، صدایی از جمعیت بیرون نمی‌آید ، همه‌ها سکوت و احترام شهید را بالای نه‌ای که قبرستان شهر است می‌برند کسانی هم که در جنگ نرده شهید شده‌اند در آنجا به خاک سپرده شده‌اند .

هر شهر و روستایی چند داغ از جنگ‌های نرده ، سنندج ، مریوان ، سه‌رو و جنگ‌های دیگر که بعد به آنها تحمیل خواهد شد بر قلبش گذاشته‌اند ، حالا این شهید را هم دارند به خاک می‌سپارند تپه‌ها کردها اشغال کرده‌اند ، خشم و نفرت کردها نسبت به دولت و مزدورانش تپه‌ها لبریز کرده‌است بالای سر شهدا سنگی به شکل ستون بنا کرده بودند و روی آن یک تفنگ کلاشینکف روسی برجسته وزنده تراشیده و دور و برش یک سرود کردی را کنده بودند . شهید به خاک سپرده شد ، جمعیت از تپه پائین آمد .

دولت حق دارد که از این کلاشینکف‌ها وحشت داشته باشد وقتی این تفنگ‌ها به دست یک فرد می‌افتد پشت امپریالیزم به لرزه درمی‌آید ، پس تا دیر نشده‌است باید دست به کار شد . کردها را خفه کنید ، کلاشینکف‌ها را از دستشان بیرون بیاورید .

به سمت نقده که می‌روی آزادیت را از دست می‌دهی

عمال حسنی که خود را سربازان جمهوری اسلامی می‌دانند، چاسو کشانی که به مزدوری حافظ قرآن شده‌اند، در تمام طول جاده، با تانک‌ها و تفنگ‌ها دیده می‌شوند، وقتی وارد شهر نقده می‌شوی در ابتدای ورود به نقده (از سمت اشنویه) از آدم‌هایی با لباس کردی خبری نیست، به قول آن پسرک بانهای همه شلوار کمربندی هستند، پشت شیشه دکان‌ها عکس‌هایی از خمینی و شریعتمداری دیده می‌شود، البته در برابر هر عکس خمینی دستکم دو عکس شریعتمداری را چسبانده‌اند، چیزی که در سراسر کردستان یک نمونه‌اش هم پیدا نمی‌شود، عمال حسنی، پاسبان‌ها، ژاندارم‌ها همه مسلح در شهر دیده می‌شوند، وقتی در شهر قدم می‌زنی و کمربنددارها و تفنگ به‌دوش‌ها را پشت سر می‌گذارم به قسمتی دیگر از شهر می‌روم که ساکت و خاموش است، دکان‌ها بسته و پرنده در خیابان‌ها پیر نمی‌زند، جلوتر که می‌روم، می‌بینم که در این قسمت شهرخانه‌ها و دکان‌ها را به آتش کشیده‌اند و خراب کرده‌اند، چراغها، گلیم‌ها، جانفتی‌ها، سماورها، دمپایی‌های سوخته در کوچه‌ها ریخته شده‌است. یادم می‌آید، اینجا همان نقده جنگ زده‌است که ارتش جمهوری خانه‌ها بر سر کردها خراب کرده است، در یکی از کوچه‌ها پسری جعبه چوبی جلویش گذاشته و دوغ می‌فروشد، کنارش می‌نشینم و سر حرف‌ها باز می‌کنم، اول اعتماد نمی‌کند، بعد به ساکم نگاه می‌کند و می‌گوید:

"خبرنگاری؟"

"نه مسافر"

"ترکی؟"

"نه، ترک نیستم"

کم کم به من اعتماد می‌کند و حرف می‌زند .
" اینجا توی این محله کردها زندگی می‌کنند ، ارتش آنها را از شهر
بیرون ریخته " .

- " تو خودت کرد هستی؟ "

" آره " .

- " پس تو اینجا چکار می‌کنی ، مگر شما با دیگران نرفته‌اید " .

لیوانی دوغ برایم می‌ریزد .

" ما هم فرار کرده بودیم ، تو کوه‌ها بودیم ، از یک‌دهه برایمان نان
می‌آورند ، اما ما پول نداشتیم باید برمی‌گشتیم کار کنیم " .

- " چار می‌کنید؟ "

بساطشرا نشانم داد و گفت " من دوغ می‌فروشم " .

- " کی می‌خرد؟ "

" مردم دارند از کوه‌ها می‌آیند ، مجبورند ، نمی‌شود توکوه‌هایمانی " .
گفتم : " خانه‌اتان را خراب نکرده‌اند " .

طوری که حقشان باشد ، خانه‌ها بر سرشان خراب کنند ، گفت :

" آتش زدند ، دوتا از اتاق‌هایمان را آتش زدند ، وسایلمان را زدیدند ،
همه‌را برده‌اند " .

پرسیدم : " کسی از شما کشته شد؟ "

طوری که کشته شدن برای یک‌کرد ، یک مسأله عادی باشد گفت :

" پدر بزرگم پیرو بود نتوانست فرار کند ، ماند توخانه ، آدم‌های حسنی
آمدند با چاقو شکم‌شرا پاره کردند " این حرف‌ها باورم نمی‌شد ، فکر کردم
شاید دروغ می‌گوید ، به صورتش نگاه کردم ، چه دروغی داشت بگوید ،
سؤال کردم : " دروغ نمی‌گویی؟! "

باز مثل اینکه این سؤال عادی باشد و این حق کرد باشد که از او

بپرسیم دروغ نمی‌گوید ، گفت " نه ، بعد از چهل روز از کوه‌ها آمدیم و وارد

خانه شدیم ، خانه بو افتاده بود ، کسی پدر بزرگ را خاک نکرده بود ، گندیده شده بود ، دورش پیر از خون خشک شده بود ، مگس ها . . . "

از حرفی که زده بودم پشیمان بودم .

ارتش در نقده جنایت کرده است

در همین فرصتی که با پسر بچه دوغ فروش صحبت می کردم ، چند نفر از جوان های کرد دورم جمع شدند ، باز مثل همه شهرهای دیگر ، با آنها سر صحبت را باز کرده و آشنا شدیم و قرار شد آنها خرابی های شهر را نشانم بدهند و برایم صحبت کنند ، پول دوغ پسر بچه را دادم ، اما او آن را پس داد و گفت :

" نه آقا ، از شما پول نمی خواهم "

همراهش دست دادم و با جوان ها برای دیدن محله کردها حرکت کردیم ، آنها می گفتند :

" این یک بدبختی است ، ما با ترک ها دوست بودیم ، همه رفیق های ما ترک بودند اما آن شب نفهمیدیم چه شد ، چه مساء لهای پیش آمد که همه یادمان رفت که با هم رفیق هستیم ، همه به جان هم افتادیم ، ما حداقل بیست ، بیست و پنج سال با رفیق های ترکمان همبازی بودیم ، اما آن موقع جنگ ، اسلحه برداشته بودیم و به جان هم افتاده بودیم ، ما نمی دانیم تقصیر از چه کسی است ، اما ما با ترک ها هیچوقت از این مسائل نداشته ایم ، دست هایی توی کار است . "

بچه ها با سماجت می گفتند دست هایی توی کار است ، بله درست است دست هایی توی کار است دست های چند نفر از آدم های دولت ، چند نفر از آنهایی که دور هسته قدرت قم را گرفته اند ، دست آدم هایی که به امیرالبرم سواری می دهند ، برایشان خوشرقصی می کنند ، این آدم ها را نمی شود رویشان انگشت گذاشت و گفت " این ، بله این چکمه لیس آمریکاست " اما

کسی جرئت نمی‌کند، نه این که از ژاندارم جرئت نمی‌کند، یا از آخوندها جرئت نمی‌کند، نه، از توده، از این توده‌ای که دارند با مشت به دهانش می‌کوبند جرئت نمی‌کند، چقدر باید فریاد زد که امپریالیزم کردستان را (کردستان ایران، عراق، ترکیه، سوریه) را می‌خواهد تا بوسیله ارتجاع، ارتجاعي که او خود بار می‌آورد بر سر خلق‌های مبارز ایرانی، عراقی، سوری، فلسطینی و غیره بکوبد، چقدر باید فریاد زد که امپریالیزم اولین و ساده‌ترین جنایتش بهم انداختن خلق‌هایی است که قرن‌ها با هم به شادی و دوستی زندگی کرده‌اند و بهم انداختن آدم‌هایی است که بیست، بیست و پنج سال با هم رفیق بوده‌اند، اما یکباره و به موقع آمریکا آدم‌هایش را می‌فرستد، صادق‌ترین آدم‌ها یک شبه به فساد کشیده می‌شوند و روز بعد ارتش، ارتش عزیز جمهوری اسلامی می‌شود، کردها خائنان به دین به جمهوری و بقیه‌اش مشخص است.

جوان‌ها کوچه‌های خلوت و خانه‌های بدون سرنشین را نشانم دادند، آنها درباره شهر برایم می‌گفتند که:

"حدود دوسوم آدم‌های این شهر ترک‌ها هستند، آنها اول اینجا نبودند، اما ترک‌ها یک فکر اقتصادی خوبی دادارند، خیلی ساده می‌توانند راه نفوذ در یک منطقه را پیدا کنند و اقتصاد آنجا را به دست بگیرند، به عکس کردها در فکر این مسائل نیستند، ملتی هستند که باتمام ظلمی که به آنها شده‌است بازهم به دیگران اعتماد می‌کنند و می‌گذارند که ملت‌های دیگر سوارش بشوند و با کلک از سادگی‌اش استفاده کنند و از او سواری بگیرند".

می‌گفتند:

"اینجا بازار شهر دست ترک‌هاست، نانوايي، قصابي، نفتي همه‌چيز مال آنهاست، کرد بیشتر عملگی می‌کند، توی کوره‌پزخانه کار می‌کند و می‌آید پولشرا در بازار ترک‌ها خرج می‌کند، اینها اصلا "مسائله‌ای

نبود، کسی به این چیزها فکر نمی‌کرد، با اینکه از نظر امکانات رفاهی، بهداشتی وضع آب، برق، تمیزی محله‌ها، و غیره همیشه وضع کردها بدتر از ترک‌ها بوده باز هیچکس اعتراضی نکرده بود، با اینکه ترک‌ها از بابت خریدی که همین کردها از آنها می‌کردند میلیونر می‌شدند، باز کسی اعتراضی نکرده بود، همه با صلح و صفا زندگی می‌کردند، اما یک‌دفعه بعد از انقلاب مسائل شیعه و سنی را پیش کشیدند و با تمام قدرت به ما حمله کردند، شما بروید، ببینید یک شیشه پنجره از ترک‌ها شکسته نشده، به زندگی ترک‌ها یک لک هم نیفتاده و در عوض برای کردها زندگی نمانده است، آیا این خودش چیزی را نشان نمی‌دهد؟" یکی از جوان‌ها با حرف‌هایی که می‌زد مرا به یاد آن معلم پیرانشهری انداخت، می‌گفت:

"نقده مثل فلسطین است، اینجا اشغال شده است، درست مثل فلسطین که صهیونیست‌ها آمدند خانه‌ها را یکی یکی در طول چندسال از فلسطینی‌ها خریدند و اقتصاد فلسطین را به دست گرفتند و در یک فرصت مناسب با پشتیبانی انگلیس با تانک‌ها خانه‌ها را بر سر آنها خراب کرده و گروهی را فراری و دسنه‌ای را کشته و شهر را به اشغال خودشان درآوردند، اینجا هم همینطور است، ترک‌ها سال‌هاست که دارند زمین‌های کردها را می‌خرند و خانه می‌سازند و اقتصاد شهر را به دست گرفته‌اند."

چند خانه از منطقه کردنشین را بشام داد و گفت:

"با اینکه بین منطقه کردنشین و ترک نشین یک خیابان است و خودش مرزی است که این دو را از هم سوا می‌کند، با وجود این باز ترک‌ها آمده‌اند و تو این محله خاله ساخته‌اند، آتوف همیها به جان کردها افتاده بودند، این را می‌گویند عصب و ابجا را می‌گویند فلسطین، ما هم آواره‌های فلسطین هستیم که برای به دست آوردن

زندگیان باید بجنگیم".

باجوان‌ها کوچه‌ها و خانه‌های خراب شده کرد نشین را کشیم، شب خانه یکی از بچه‌ها جمع شدیم، موقع خوردن شام که شد، وقتی سفره را انداختند، در سفره فقط نان و پنیر بود، جوان‌ها با شرم اما تواءم با غرور گفتند که: "می‌بخشید، ما چیزی برای خوردن نداریم، مدت‌هاست که آواره بوده‌ایم، الان یکی، دو شب است که به خانه آمده‌ایم، پولی درکار نیست، چراغی نیست، نفتی نیست - بساطی نیست گذشته از آن همه تصمیم گرفته‌ایم که دیگر از ترک‌ها چیزی نخریم، تصمیم گرفته‌ایم که اقتصاد ترک را در نقده فلج کنیم، برای همین شما هم امشب باید نان و پنیر بخورید".

نان را جلو کشیدم، تکه‌ای پنیر به آن مالیدم و مثل یک کرد که خیال‌فلج کردن اقتصاد ترک را داشته باشد آن‌را به دندان کشیدم.

باید مواظب خودم باشم، دارم اشتباه می‌کنم.

دارم اشتباه می‌کنم، این‌شکی نیست که در خیلی موارد در قضاوت‌هایم، در بررسی‌هایم و در یادداشت‌هایم اشتباه کرده‌ام، مثل حالا این وحشت آورست من دارم یک روحیه ضد ترک بخودم می‌گیرم، سر سفره آن رفقای نقده‌ای به راستی خودم را یک کرد می‌دانستم و با کینه خودم را از خلق‌های دیگر جدا می‌کردم، باید خیلی مواظب باشیم که اشتباه نکنیم کار ما این است که خلق‌های ستم‌کش را متحد کنیم، جوان‌های ستم کشیده‌ کرد و ترک نقده‌ای باید دست‌های همدیگر را بفشارند، باید این دوستی را تقویت کنیم، دشمن مشترکی دارند، آن دشمن سرمایه‌داری است، سرمایه‌داری بزرگ، مالکیت خصوصی است، امپریالیزم است و نماینده‌اش در اینجا و در

همه جا آمریکا است. آن سرمایه دار ترک به یک اندازه کرد و ترک و بلوچ ظلم کشیده را استثمار می کند، همانطور که آن سرمایه دار کرد. جوان های نقرده ای می گویند که کردها ملت مظلومی هستند، می گویند که کرد همماش عملگی می کند، در کوره پزخانه های ترک ها، و فارس ها کار می کند، می گویند به کردها کلک می زنند، از کردها سواری می گیرند.

باشد اینها همه درست، اما باید دید چرا کردها همماش عملگی می کنند، چرا کردها همماش سواری می دهند؟

جوان ها دوی درد را به غریبه نشان می دهند

جوان، جوان های متعهد، جوان هایی که درد را می شناسند، همه جا تو را که غریبه هستی و آنها از خودشان می دانند کنار می کشند و به تو ریشه های درد را نشان می دهند، و غریبه وقتی که مدتی در منطقه می ماند می بیند این جوان ها یک سلاح بسیار پر قدرت هم به چنگ آورده اند تا با آن به جنگ علت ها و به جنگ نابرابریها بروند، سلاح قدرتمندی که حالا دارند چگونگی به دست گرفتن، باز کردن، بستن، نشانه رفتن، ماشه چکاندن و همراه با آن صف بستن، شکل گرفتن فرمان بردن، فرمان دادن و حرکت کردن را یاد می گیرند، این سلاح پر قدرت " علم رهایی زحمتگشان " است. و خلق های دیگر چون فصلش برسد، برای پیاده کردن سوسیالیزم، به کردستان خواهند آمد، دوره خواهند دید و مشق خواهند گرفت.

عمال حسنی به خاطر اسلحه مسافرها را می گردند
به سمت مهاباد که حرکت می کردیم در یک سهراهی که یک راهش به

رضائیه، یکی به نقده و یکی به مهاباد می‌رفت، عمال حسنی مسافره‌ای کرد و غریبه‌ها به‌خاطر اسلحه می‌گردند، وقتی آنها وارد مینی‌بوس شدند تا مسافرها را بگردند، چهره‌ها کردها چنان رنج‌دیده شد، که چیزی نمانده بود از غصه فریاد بزنم، اما مثل کردها سرم را پایین آوردم و با سرافکنندگی به آن تن در دادم که چاقوکشان حسنی، حامیان قرآن ساکم را بگردند و تفتیشم کنند، عملی که در سراسر کردستان حتی تصورش هم نمی‌رفت که‌گی به تو نزدیک بشود و بگوید که اسمت چیست، چه برسد به اینکه تفتیشم کنند، عرق‌روی پیشانیم نشسته بود، مثل همه کردها، مینی‌بوس حرکت کرد، نفرت در چهره همه دیده می‌شد، به‌طرف مهاباد به‌راهمان ادامه دادیم، جایی نزدیک دروازه شهر پیشمرگه‌های کرد جاده را پاسداری می‌کردند، کردهای مسافر تا آنها را دیدند به شور آمدند و بنای شادی را گذاشتند، چهره‌اشان باز شد، نگاهشان برق زد، برایشان دست تکان دادند و دعا کردند سرشان را بالا گرفته بودند، کسی ماتم نگرفته بود، کسی خجالت نمی‌کشید، عرق نمی‌کرد، مشتش گره نمی‌شد آنها به پیشمرگه‌ها اعتماد داشتند، فرزندان خودشان بودند، درد کرد را می‌شناختند، کرد بودند، مزدور نبودند، روی زمین کار کرده بودند، ستم‌کشیده بودند، وقتی مریض شده بودند طاقت آورده بودند، و مسخره اینجاست که دولتی‌ها نمی‌توانند مسأله به‌این سادگی را درک‌کنند، از تهران برای پاسداری آدم می‌فرستند، حسنی را علم می‌کنند، از رادیو فریاد می‌زند، بدبخت‌ملتی که گرفتارکسانی بشود که درد را نشاخته‌اند.

همه‌به غریبه می‌گویند برو و مهاباد را ببین

کردستان را که می‌گردی با آدم‌های مختلف که برخورد می‌کنی، همه از مهاباد حرف می‌زنند، می‌گویند دموکراسی در آنجا لانه کرده‌است، آزادی

(بدون بی بندوباری) در آنجا مطلق است ، بی صبرانه انتظار دیدن مهاباد را داشتیم .

اتفاقاً " جایی که از مینی بوس پیاده شدم ، درست مقابلم روی پشت بام یک خانه گلی که دو طبقه بود چند لکلک در مجاور خیابان لانه ساخته بودند ، دوتا از آنها روی لبه بام روی یک پایستاده ، وجایی در دوردست را نگاه می کردند ، با دیدن آنها یادم آمد که همه می گفتند ، مهاباد شهری شده است که تازه می شود در آن زندگی کرد .

در دیوار شهر پر از اعلامیه است ، بیشتر اعلامیه ها از سازمان چریک های فدایی خلق ایران شاخه کردستان است ، این سازمان توانسته است به شکل عجیبی در سراسر کردستان نفوذ کند و طرفداران زیادی برای خودش دست و پا کند ، همه جا یک فدایی را با دیده احترام نگاه می کنند .

این سازمان اگر به همین شکل بتواند ، با همین سرعت در میان خلق های دیگر نفوذ کند ، سازمان برتر و قدرتمند این کشور خواهد شد و از آنجایی که هوادارانش با صمیمیت و صداقت کار می کنند می توانند ضعف ها و نارسایی ها و کم تجربگی های سیاسی این سازمان را برطرف کرده و بر سرعت توده ای شدنش بیفزایند ، در این شهر اعلامیه های این سازمان را در همه جا می توان دید در مسجد ، بازار ، در بساط خرده ریز فروش ها ، در خانه ملاها و در لابلائی دفتر و دستک رهبر سیاسی مذهبی منطقه و در هر جای دیگری . از پسری که داشت اعلامیه یکی از گروه های سیاسی را به دیوار می چسباند ، پرسیدم :

– " این اعلامیه ها را پاره نمی کنند ، اذیت نمی کنند ؟ "

چهارده ، پانزده ساله بود ، گفت " نه ، هر کس هر اعلامیه ای دارد می چسباند " .

وقتی داشت میرفت ، مثل اینکه چیزی یادش بیاید ، یا طوری که بگوید منظورم را فهمیده ام گفت :

" نه ، اینجا ، جایی برای اعلامیه تازه مسلمان ها نیست ، آن اعلامیه ها را شب ها قاچاقی می چسبانند ، کسی هم نمی خواند ، آن اعلامیه ها مال جاشهاست " .

معنی جاشها را بعداً " فهمیدم یک چیزی نزدیک به " کرد فروشها " ، " مزدورها " ، خبرچین ها ، . حزب دموکرات کردستان ، کمیته مرکزیش را در خیابانی که به پادگان مهاباد می رسد مستقر کرده است ، وقتی به دفترش سری زدم سکوت و بی خبری همه جایش را گرفته بود ، به عکس سازمان های دیگر تحرکی در آن دیده نمی شد ، چند پیشمرگه در اطراف ساختمان پاسداری می دادند .

پادگانی که در نزدیکی دفتر حزب است ، همان پادگان مهاباد است ، که در جریان انقلاب بوسیله پیشمرگه های حزب دموکرات تصرف شد و همه سلاح های آن به پناهگاههای کوهستانی منتقل گردیده است و به این شکل حزب دموکرات فعلاً " جدیدترین سلاح های ارتشی را در دست دارد و این دارد امپریالیزم و آدم هایش را در دولت دیوانه می کند و همین است که لبه تیز حملات دولت به کردستان به سمت حزب دموکرات است ، بهر حال پادگان تخلیه می شود و حالا کردها پیشنهاد کرده اند که این پادگان تبدیل به دانشگاه بشود ، هر چند که دولت به این سادگی ها کوتاه نخواهد آمد . خانه های سازمانی اطراف پادگان هم که بعد از تصرف پادگان تخلیه شده است بدست کردهای بی خانه افتاده است ، کردهای بی خانه ژاندارمری و پاسگاه ها را هم تصرف کرده و حالا دارند در آنها زندگی می کنند ، به در و پنجره سوخته اتاق ها پلاستیک کشیده و دوده دیوارها را پاک کرده اند و گلیمی بر زمین انداخته اند و بجای آن سکوت نظامی سر و صدای مادرها و بچه ها است که ساختمان ها را پر کرده است .

شهر مهاباد در نگاه اول آن حالت کردیی که در شهرهای اشنویه ، سردشت ، پیرانشهر دیده می شود ندارد در شهرهای مهاباد و سنندج آن

فرهنگ فئودالی که در شهرهای کوچک کردنشین دیده می شود دارد از بین می رود، جوان ها از سمت لباس های سنتی به جانب لباس های امروزی کشیده می شوند و قیافه آدم های شهرهای صنعتی را به خود می گیرند. و به این شکل است که غریبه به آسانی نمی تواند هم صحبتی پیدا کند، ناچار در شهر گردش می کند و بعد به مسافرخانه ای می رود. غریبه دلتنگی می کند اما بی خبر است از اینکه به زودی به مهاباد دل خواهد بست.

به دیدار شیخ می رویم، اما با او صحبتی نمی کنم و با دست خالی برمی گردم

در سراسر کردستان عکس های شیخ عزالدین به در و دیوار دیده بودم، از طریق روزنامه ها با نوع فکرش آشنا بودم، او معتقد بود که خلق کرد باید خودمختاریش را به دست آورد، تفاوت های مذهبی را باید کنار گذاشت، به خلق ها یکسان اهمیت داد، مملکت را به شکل سوسیالیستی اداره کرد و گفته بود که اگر جبرئیل هم از آسمان بیاید و ورقه خودمختاری دستش نباشد کوتاه نمی آئیم و گفته بود که با یکدست اسلام، با یکدست اقتصاد سوسیالیستی، امیرالیزم را به خاک بسپاریم و گفته بود...

و کسی بود که در رفتارندم شرکت نکرد، به دیدار رهبری قم نرفت تا دعوتش کردند و بعد که رفت اصرار داشت همه بدانند که او سرخود نرفته است، بلکه رسماً دعوتش کرده اند در دانشگاه صنعتی تهران سخنرانی کرد، بچه های چپ به او احترام می گذارند، مذهبی های قم و تهران و اصفهان و... از او متنفرند، روزنامه های مرفقی جانب او را می گیرند (بگوئیم جانب کرد را می گیرند).

گذشته از اینها همه بچه ها در سراسر کردستان از من خواسته بودند

که به دیدارش بروم .

خانهٔ شیخ در کوچه‌ای بود مثل همهٔ کوچه‌های خراب دیگر و خانه‌ای بود مثل همهٔ خانه‌های کردنشین دیگر، مرد مسلحی جلوی در نشسته بود، سلام کردم، به من عزت گذاشت .

" می‌شود شیخ را دید؟ "

گفت که صبر کنم، صبر کردم، رفت و چند ثانیه‌ای بعد برگشت -

" بفرمائید . "

در اتاق شیخ را زدم و وارد شدم . در خانه شیخ به‌روی همه باز است، او در ارتباط دائم با مردم است چند نفر در اتاق نشسته بودند، قیافهٔ شیخ را از روزنامه‌ها یادم بود، داشت با تلفن صحبت می‌کرد، عمامهٔ سرش نبود، قبایی به‌تن داشت، تسبیحی مدام با سرعت در میان انگشت‌هایش می‌چرخید، داشت با استاندار آذربایجان غربی صحبت می‌کرد، موضوع حرف دربارهٔ جنگ " سه‌رو " بود اصرار داشت که درگیری با مذاکره حل شود، ارتش به‌آنجا نرود، تأکید میکرد که ما طالب جنگ نیستیم، جنگ نمی‌خواهیم، آدم‌های حسنی را از حوالی " سه‌رو " دور کنید، پاسگاه را کردها و ترک‌ها با هم اداره کنند .

همه با احترام نشسته بودند، خیلی راحت، شیخ، امام جمعهٔ مهاباد بود، سال‌ها در ده زندگی کرده بود علاوه بر کتاب‌های مذهبی، کتاب‌های دیگران را هم خوانده بود .

یکی از روزنامه‌های عصر اعلامیه‌ای از چند طلبه قم چاپ کرده بود، که در این اعلامیه به شیخ توبیده بودند که " چه احتیاج است که این ملای کرد، نوشته‌های لنین را نشخوار و گفته‌های مارکس را استفراغ کند " لاغر و بلند قامت بود، ریش بلند و خاکستری داشت، به‌ظاهر پنجاه و پنج، شش ساله بود، اما آن تسبیح زود با شتاب میان انگشت‌هایش می‌چرخید، پائین می‌رفت، بالا می‌آمد، حلقه می‌شد چرخ می‌زد، باز می‌شد، دور می‌گرفت،

به بالا پرت می‌شد و دوباره کف دستش می‌نشست، و این یقین آن موقع بود که استاندار کوتاه نمی‌آمد و شیخ حرصش می‌گرفت.

شیخ فرزند بود، نشان می‌داد که به راحتی می‌تواند گلنگدن بیک کلاشینکف را بکشد و بر پشت بام خانه‌اش سنگر بگیرد. صحبتش با تلفن تمام شد، به طرف من نگاهی کرد، سیل‌های بلندم را که دید، خندید، دستی به سبیلش کشید و گفت: "خوش آمدید".

خواستم همراهش صحبت کنم، حرفی بزنم، سئوالی بکنم، فکر کردم چه احتیاجی است، مگر نمی‌شود جایی هم صحبت نکرد چه حرفی دارم بزنم، نظر شیخ که مشخص است، بارها در روزنامه‌ها با او مصاحبه کرده‌اند، مشکلات کرد را از زبان خود مردم شنیده‌ام، دیگر چه احتیاجی است که بخواهم حرف اضافی بزنم پس سکوت کردم. اما نه، اینطور نیست، دارم دروغ می‌گویم، من جرئت نمی‌کردم با شیخ صحبت کنم، این کار برایم مشکل بود، خودم را کمی کوچک احساس می‌کردم، چند بار خواستم حرفی بزنم، اما فکر کردم شیخ آن کشاورز لب مرز نیست که راحت به مزرعش بروم و سر حرف را همراهش باز کنم، آنجا می‌توانستم همینطور بدون هدف حرفی بزنم، بدون منظور سئوالی بکنم، یا خیلی ساده‌دانش را بگیرم و برای خنده دسته‌ای گندم درو کنم، یا خودسرانه سرکیسه‌نانش بروم و با پررویی نمی‌ار غذای ظهرش را بخورم، مسأله شیخ به نظر من یک طور دیگر می‌آمد، اینطور بود که سکوت کردم.

تلفن زنگ زد، از تلگرافخانه بود، شیخ متن تلگرافی را از پشت تلفن برای مسئول تلگرافخانه خواند.

"از سید عزالدین حسینی.

به "حناب بازرگان نخست‌وزیر انقلاب ایران".

موضوع تلگراف جنگ "سرو"، خالی شدن شهر مروان از سکه و پناه بردن مردم آنجا به کوه، حوادث سردشت، نگرانی خلق کرد، حسابات‌های

حسنى بود و فریاد فریاد که کرد تجزیه طلب نیست و جنگ نمى خواهد ،
نمى خواهد ، نمى خواهد .

شیخ به طرفم اشاره کرد و سرش را تکان داد ، یعنی اینکه متوجه حضور
غریبه هستم ، اما خوب چه مى شود کرد سرم شلوغ است ، سرم را تکان
دادم یعنی اینکه احساس مى کنم ، خواهش مى کنم به کارتان ادامه بدهید .
کسى از اهل خانه رادیوى کوچکی برای شیخ آورد و به کردی چیزى
گفت ، فهمیدم که صدای خود شیخ است که دارد از رادیو مهاباد پخش
مى شود ، شیخ برای مردم کردستان پیام فرستاده بود . رادیو را جلوى
صورتش گرفت و با دقت گوش داد . خیلی کم فهمیدم که چه مى گوید ، به
مردم هشدار داده بود که مواظب باشند جنگ را به ما تحمیل نکنند و از
کردها و ترکها خواسته بود که برادر باقى بمانند ، همانطور که بوده اند .
پیام که تمام شد شیخ نگاهی به حاضرین در اتاق انداخت ، وقتى دید
همه با نگاهشان حرف او را تصدیق مى کنند ، کیف کرد و خندید . یادم آمد
که مصاحبه هایش را در روزنامه ها با چه اشتیاقى مى خواندم و عکس هایش
را روزنامه ها چه با ابهت چاپ مى زدند . شیخ باز به طرف من نگاه کرد ،
انتظار داشت که این غریبه با این قیافه اش که به ظاهر نشان مى دهد خیلی
چیزها سرش مى شود ، حرفى بزند ، سئوالى بکند ، اما غریبه هنوز در بند
خودش بود و با خودش کلنجار مى رفت . شیخ دید ، غریبه نمى خواهد حرفى
بزند ، پس روزنامه هاى را که تازه برایش آورده بودند ، جلو کشید و آنها را
مرور کرد به موضوع اعلامیه طلبه هاى قم رسید ، آن را خواند ، بعد مثل اینکه
بداند من آن را خوانده ام به سمت من نگاه کرد و طوری خندید که احساس
کردم مى گوید :

" یعنی چه ؟ ! ، این حرفها یعنی چه ؟ ! "

با نگاهم همراهش همدردى کردم و سعی کردم به او بفهمانم که :

" عیب ندارد ، بگذار هرچه مى خواهند بگویند . "

وقتی دید با او همدردی می‌کنم، سرش را روی روزنامه پایین‌آورد و باز تسبیح به حرکت درآمد.

پسر شیخ کارها را ردیف می‌کرد، قهوه‌چی برای آنهایی که به دیدار شیخ می‌آمدند پشت هم چای می‌آورد، پسر بچه‌ای وارد اتاق شد، ده دوازده، اعلامیه را روی زانوی شیخ گذاشت، او روزنامه را به سرعت کنار گذاشت و اعلامیه‌ها را برداشت، تسبیح کف دستش بی حرکت ماند. طرف ده دقیقه از آنچه در اعلامیه‌ها نوشته بود سردرآورد. دلم میخواست اعلامیه‌ها را می‌خواندم، نگاهی به شیخ انداختم در یک آن منظورم را فهمید، اعلامیه‌ها را جلویم گذاشت، مثل او تند، تند آنها را مرور کردم، دو سه اعلامیه از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران شاخه کردستان، دو اعلامیه از سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان و چند اعلامیه هم از حزب دموکرات بود.

چریک‌ها نوشته بودند "حزب دموکرات باید موضعش را نسبت به قیاده موقتی‌ها معلوم کند".

وقتی اعلامیه چریک‌ها را می‌خواندم، شیخ سرش را تکان می‌داد، مثل اینکه خودش دارد آن را می‌خواند و در ضمن تصدیق می‌کند.

حزب دموکرات راه‌پیمایی سنج به مریوان را یک حرکت چپ‌روانه نامیده و آن را رد کرده بود. کفر شیخ از این نوشته باید درآمده باشد، چون او برای راه‌پیمایان پیام فرستاده و به آنها درود گفته بود.

پسر شیخ اعلامیه‌ها را در پوشه‌های جداگانه‌ای که در طاقچه بود، گذاشت. بعضی شب‌ها، اهل خانه می‌بینند که شیخ در اتاقش نیست، سراسیمه از خانه بیرون می‌آیند و دنبالش می‌گردند، اما شیخ جای دوری نرفته است، دلش هوای قدم زدن کرده است، می‌خواهد کمی در هوای آزاد راه برود، فکر کند، اعلامیه‌های روی دیوار را بخواند. همین‌کار را هم می‌کند، دائم عینکش را بالا و پایین می‌برد، سرش را عقب می‌کشد، جلو می‌آورد تا در نور چراغ یک‌تیر برق یک اعلامیه را که هنوز

نسخه‌ای از آن را برایش نیاورده‌اند بخواند ، شیخ به سختی در حال خواندن آن اعلامیه است ، یا دستش را به پشتش زده و سرش را پایین انداخته و دارد همینطور درازای یک خیابان را می‌رود که اهل خانه‌اش نگران و عرق ریزان خودشان را به او می‌رسانند و به‌زور او را به‌خانه بر می‌گردانند .

شیخ دارد با آنها بی که به دیدنش آمده‌اند صحبت می‌کند و به حرف آنها با دقت گوش می‌دهد . در شهرهای دیگر جوان‌ها برایم می‌گفتند :
" شیخ نمی‌گذارد چند دقیقه پیش بنشینیم ، وقتی برای یک کاری می‌رویم که حرفمان را بزنیم ، بعد از اینکه حرفمان را با دقت گوش می‌دهد ، می‌گوید :

خیلی خوب بلند شوید ، بلند شوید بروید ، دیگر اینجا ننشینید ، بروید به روستاها ، دیر می‌شود بلند شوید بروید " .

جوان می‌گفتند :

" همینکه ما دیر می‌جنبیدیم ، شیخ مثل اینکه بخواهد سرپسرش داد بزند ، عصبانی می‌شد که : شما باز هم که اینجا نشسته‌اید ، بلند شوید بروید به روستاها ، اینجا نشستن چه دردی را دوا می‌کند ، اصلاً چرا دسته‌جمعی بلند می‌شوید می‌آئید اینجا ، مگر اینجا چه خبر است ، مگر شما کار ندارید ، اگر اشکالی هست ، اگر مشکلی پیش آمده ، آدم یکنفر را می‌فرستد ، نه اینکه دست‌جمعی بی‌آئید اینجا ، زود باشید ، بروید دنبال کارتان ، دیر می‌شود " .

جوان‌ها می‌گفتند :

" ما جرئت نمی‌کنیم به‌خانه شیخ برویم ، فقط زمانی به دیدارش می‌رویم که واقعا چاره دیگری نداشته باشیم و مشکل حل نشدنی باشد " .

شیخ در قلب تمام کرده‌است .

وقتی آدم‌های حزب دموکرات می‌خواهند بروند و روستائیان را برای

فلان راه‌پیمایی یا فلان سخنرانی به‌شهر بیاورند، دهاتی‌های عضو حزب دموکرات با اینکه بدون چون و چرا تابع حزب هستند اما اول از همه می‌پرسند:

" شیخ گفته‌است که ما به شهر بیاییم و راه‌پیمایی کنیم؟ "

" شیخ گفته‌است ما به‌شهر بیاییم و به‌سخنرانی گوش بدهیم؟ "

دهاتی‌ها فکر می‌کنند همه باید عضو حزب دموکرات باشند، برای این شیخ را هم عضو حزب می‌دانند، آدم‌های حزب هم از این فرصت استفاده نه، سوء استفاده می‌کنند.

و شیخ عامل وحدت و یگانگی همه نیروها در کردستان است، او بارها به قیمت‌های گزاف این وحدتی را که میرفته‌است از دست‌برود پا بر جا نگهداشته‌است.

روزی که مجسمه‌شاه‌فراری را از میدان‌بزرگ شهر مهاباد سرنگون می‌کنند مردم به خیابان‌ها می‌ریزند و فریاد زنان به‌میدان شهر می‌آیند و می‌خواهند که بر روی ستون خالی که قبلاً " مجسمه شاه فراری روی آن بوده‌است چیزی را نصب کنند، مذهبی‌ها اصرار دارند که پرچم سبز اسلام بر بالای ستون گذاشته‌شود، جوان‌های دو آتشه کمونیست پافشاری می‌کنند که پرچم سرخ کمونیستی را بالا ببرند، در این میان جوانی خودش را وسط می‌اندازد و می‌گوید " ما باید وحدت داشته باشیم " بعد در یک‌دست پرچم اسلام و در یک دست پرچم سرخ کمونیست‌ها را می‌گیرد و از نردبام بالا می‌رود و آن دو پرچم را در کنار هم، بالای ستون نصب می‌کند، گروه‌های چپ راضی می‌شوند اما عده‌ای از طرفداران پرچم سبز بنای شعار دادن را می‌گذارند و مرگ بر کمونیست گویان از نردبام بالا می‌روند و پرچم سرخ کمونیست‌ها را از آن بالا سرنگون می‌کنند، زد و خورد در می‌گیرد، کسی دوان دوان خودش را به مسجد شهر می‌رساند، شیخ دارد سخنرانی می‌کند. تازه‌وارد فریاد می‌زند که: شیخ مردم همدیگر را کشتند.

شیخ با پای برهنه از در مسجد شروع به دویدن می‌کند، به میدان شهر می‌رسد، وضع وحشت‌آوری است همه به‌جان هم افتاده‌اند، شیخ خودش را وسط می‌اندازد، مهابادی‌های خشمگین را از هم جدا می‌کند و فریاد می‌زند:

" این چه وضعی است که بارآورده‌اید، این چه خاکی است که دارید بر سر ما می‌کنید."

سر و صورت شیخ خونی شده‌است، باز فریاد می‌زند:

" چکار دارید می‌کنید، پدر ما را که شما در آوردید."

مذهبی‌ها کوتاه نمی‌آیند، پرچم سرخ کمونیست‌ها را بر زمین می‌کوبند و زیر پا لگد می‌کنند، جوان‌های کمونیست دارند می‌غرند، شیخ به سمت مذهبی حمله می‌کند، زیر پایشان می‌افتد، پرچم سرخ گل‌آلود و به‌لجن کشیده شده، کمونیست‌ها از زیر پای مذهبی‌ها در می‌آورد و بر سر مذهبی‌ها فریاد می‌زند مذهبی‌ها کوتاه می‌آیند، کمونیست‌ها هنوز دارند می‌غرند، شیخ پرچم سرخ گل‌آلود را بر سینه می‌چسباند و به سمت جوان‌های کمونیست می‌رود، با عجله و نگرانی گل‌های پرچم را پاک می‌کند، آن را می‌بوسد، آن را بر چشم‌هایش می‌مالد، آن را بر سرش می‌گذارد و باز آن را می‌بوسد و با این کار قلب جوان‌های شهر شروع به شکستن می‌کند.

شیخ بغض کرده‌است، اشک‌هایش بیرون نمی‌آیند، هنوز دارد گل‌های پرچم را پاک می‌کند و آن را به سینه می‌چسباند، مذهبی‌ها از حیرت بی حرکت مانده‌اند، کمونیست‌ها چشم‌شان پر از اشک شده‌است، شیخ که لباسش پر از خون شده‌است از نردبام بالا می‌رود و پرچم سرخ کمونیست‌ها را کنار پرچم سبز مذهبی‌ها قرار می‌دهد و از نردبام پایین می‌آید، حالا بغضش ترکیده‌است و دارد گریه می‌کند.*

همراه دیگرانی که برای دیدار شیخ آمده بودند و حالا می‌خواستند

پاورقی ←

بروند از جایم بلند شدم ، شیخ بخاطر آنها از جایش بلند شد ، با همه دست داد ، دست مرا هم فشرد ، همه رفتند اما شیخ به من گفت : " شما بنشینید " .

چیزی نگفتم ، آرام سرجایم نشستم .

شیخ جلو پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد ، دیدم دارد به چیزی فکر می کند ، آن تسبیح زرد داشت به سرعت میان انگشت هایش می چرخید .

و اما این تسبیح عجب داستانی در کردستان دارد همه جا هست ، در جیب های بزرگ شلوارهای گشاد همه دیده می شود ، کنار خیابان انواع و اقسامش به فروش می رسد ، تسبیح هایی با دانه های درشت ، تسبیح هایی به رنگ آسمانی ، لاجوردی ، تسبیح هایی به رنگ دستار مردهای کوهی ، مردهای مسلح ، تسبیح هایی به رنگ جامه زنان کرد (که در مزارع کار می کنند) زرد ، قهوه ای ، پرتقالی ، نارنجی ، شیری ، گل گلی ، کهربایی ، تسبیح هایی که می توانند سرعت بچرخند ، بگردند ، دور بگیرند ، بالا بروند ، پائین بیایند ، پرت بشوند و دوباره کف دست بنشینند ، تسبیح هایی که ...

* یک توضیح خیلی مهم تا نوشته ماعوامل ارتجاع را شاد نکند : شیخ عزالدین مردی است با تمام معنا روحانی و خدمتگزار اسلام ، او اعتقادی خاص به ابوذر و مبارزین صدر اسلام دارد . شیخ پدر مردمی است که در کردستان ستم می کشند .

هرچه کردها بخواهند منہم می‌خواہم

در بیرون شهر مہاباد (سمت ماندوآب) جایی در حاشیہ یک تپہ اسلحہ فروش‌ها آلونک‌هایی یا شاخہ درخت و پلاستیک ساخته‌اند و آجہا اسلحہ می‌فروشند ، با ناکسی از شهر خارج می‌شوم و سری بہ آلونک‌های رنم . بچہ‌های دہ سالہ کہ ہم قد و قوارہ‌اشان در تہران آدامس و لواشک می‌فروشند ، چند طیانچہ بہ دست گرفتہ و مثل اینکہ بگویند " لواشک ۲ رارہ ، ۲ رارہ " می‌گویند :

" سہ تومن ، سہ تومن ، طیانچہ آلمانی سہ تومن " .

و آنورتر پسرکی داد می‌زند " فشنگ ۳-۳ ، فشنگ برنو " .

پسر بچہ‌ای کہ چند نارنجک در دامن پیراہنش ریختہ بود و بین خریدارها می‌گردید ، صدا می‌زد " نارنجک ، نارنجک ، ۱۸۰ تومن ، ۱۸۰ تومن " .

یک جوان دہاتی را کہ می‌خواست یک طیانچہ ایتالیایی بخرد دنبال کردم تا ببینم چہ می‌کند ، برای خریدن اس نوع خصوص طیانچہ چند آلونگرا گردید . قیافہ‌اش مثل کارگرهای ساختمانی بود کہ غروب‌ها خستہ از کار می‌آیند در دکان نانوايي یک نکہ نان می‌خرند و ہمراہ یک تومان سیرابی شکم خودشان را سیر می‌کنند و ہماجا یای دیوار می‌خوانند ، شلوار کشاد سیاہی پایش بود ، کفش‌هایش کهنہ و بارہ و پیراہنش یک فرم از این پیراہن‌های رنگی دوازده تومنی بود ، گرد ہمہء هیکلش را بر کردہ بود .

آنقدر گشت تا طیانچہ مورد نظرش را پیدا کرد ، قیمت طیانچہ دو ہزار و ہفتصد تومن بود ، ہرچہ کرد قاچاقچی یک قران پاسبان تر می‌آمد ، آخر سر کف :

" دو هزار و هفتصد و پنجاه تومن دارم ، با این پول هم این طپانچه را می‌خواهم ، هم یک بسته فشنگ و هم می‌خواهم پولی بماند که به ده برگردم و هم یک لقمه نان بخورم " .

بعد همه پولش را درآورد و جلوی قاچاقچی گذاشت ، قاچاقچی خیلی ساده پرسید ، " ده تان کجاست " مرد گفت ؛ " کهنه‌ز ، دوروبر میاندوآب " . قاچاقچی سرانگشتی حسابی کرد ، پولی حدود هشت تومان و پنج ریال و یک طپانچه مارک ایتالیایی و یک بسته فشنگ به دست مرد دهاتی داد و گفت :

" حالا که راستش را گفתי ، این تفنگ و این فشنگ و این هم کرایه و پول یک لقمه نان " .

مرد دهاتی با خوشحالی از جایش بلند شد ، دنبالش راه افتادم ، به طرف تپه‌ای رفت که آنجا هر کس اسلحه‌ای می‌خرد ، آن را آزمایش می‌کرد ، پایین تپه روی زمین نشست ، دستی به سرش کشید موهایش را عقب زد ، هنوز مرا ندیده بود ، هفت فشنگ درآورد و در خشاب طپانچه گذاشت و بدون اینکه ماشه را بچکاند آن را آزمایش کرد ، گلنگدن را هفت بار کشید ، هفت فشنگ بیرون پرید پس طپانچه سالم بود ، با خودش چیزی گفت ، سرش را برگرداند ، مرا پشت سرش دید ، کمی ترسید ، با خنده گفتم :

" سالمه ؟ "

گفت : " آره ، سالمه "

گفتم : " طپانچه می‌خواهی چکار ؟ "

گفت : " دزد زیاد است ، شب می‌آید تو ناموس آدم ، باید یک چیزی داشت " .

فهمیدم دروغ می‌گوید ، پرسیدم : " کشاورزی ؟ "

- " آره کشاورزم " .

" مگر چقدر درآمد داری که دو هزار هفتصد تومن می‌دهی این طپانچه

بدرد نخور ایتالیایی را می‌خری؟"
 حالا دیگر طپانچه‌ها را می‌شناختم. مرد بجای اینکه جواب بدهد،
 پرسید "ماء موری؟"
 - "نه، مسافرم."
 اسلحه‌اش را با خیال راحت توی جیب شلوارش گذاشت، احساس کردم
 به من اعتماد کرد.
 پرسید: "بچه تهرانی؟"
 - "آره"
 گفت: "منهم تهران آمده‌ام، عملگی می‌کردم، هرکاری می‌کردم،
 آب‌حوض می‌کشیدم، هرکاری... بعد با ذوق گفت "میدان شهیاد را هم
 بلدم، اسمش را عوض کردن؟"
 - "آره، عوض کردن."
 "چی گذاشتن"
 - "میدان آزادی"
 خندید: "پارک‌شهر را هم بلدم، آنجا زیاد خوابیدم، اسمش را
 عوض نکردن؟"
 "نه، نمی‌دانم"
 گفت: "دروغ گفتم، زن و بچه ندارم، خودم تنها هستم، زن ندارم،
 پول ندارم، کردها چهل هزار تومن می‌خوان تا دختر بدهند."
 حدود ۲۷ سال داشت، چشم‌هایش خراب شده بود، سرخ و درهم
 رفته، سیاهیش خف شده بود "امسال نیامدم تهران کار کنم، کار
 نبود، شلوغ بود، پول نداشتم، کسی را نداشتم، یک‌زمین کوچک
 داشتم فروختم، اسلحه خریدم، فروختم باز خریدم، هر دفعه ۵۰
 تومن منفعت می‌کند، کار که نیست، مجبوریم."
 بعد گفت:

" تهران خیلی خوبه ، خیلی کار هست ، من هرکاری می توانم بکنم ، حوض پاک کنم ، فرش بتکانم ، عملگی کنم ، اما اینجا کار نیست ، اینجا هر کسی یک اسلحه برداشته خودمختاری می خواهد ."

- " تو خودمختاری نمی خواهی ؟"

دستپاچه شد : " چرا ، منم خودمختاری می خواهم ."

گفتم : " خودمختاری چیه ؟"

" واله نمی دانم ."

خندید ، منم خندیدم ، بعد او خنده اش تبدیل به قهقهه شد ، نمی فهمیدم برای چه ! ، وقتی خنده اش تمام شد ، چشم های سرخ و خرابش پر از اشک شده بود به سمت شهر اشاره کرد و گفت :

" هرچه آنها بخواهند منم می خواهم ."

دستش رفت تو جیب شلوارش ، نه ، اسلحه سرجایش بود ، باز خندید .

باجوان ها به روستاهای اطراف سر می کشیم .

رفته ، رفته درمهاباد با آدم های زیادی آشنا می شوم ، بیشتر اینها جوان هایی هستند ، که هرکدام عضو یکی از سازمانهای مترقی کردستان هستند ، با آنها به روستاها سر می کشیم ، آنها دائم در حال تلاش هستند ، می دانند که فرصت کم است ، پس باید تا دیر نشده تا آنجا که می شود به مردم بخصوص به روستائیان آگاهی داد ، باید اتحادیه ها را تقویت کرد ، عناصر مشکوک و فرصت طلب را از آنها بیرون انداخت ، باید حرف زد ، دائم افشاگری کرد ، عمل کرد ، راه را نشان داد ، مثال زد ، دلیل آورده می دانند که دارد دیر می شود ، هر لحظه هواپیماها بر آسمان کردستان پیدا خواهند شد ، پس با شتاب باید ادامه داد .

در اتحادیه دهقانی روستاهای اطراف بوکان و میاندوآب و چند نفر
از نفوذ کرده‌اند، باید دست‌آنها را از اتحادیه کوتاه کرد، پس باید
دست بکار شد و بهر شکلی که لازم است اقدام کرد، بچه‌ها دست به‌افشاء-
گری می‌زنند .

" آن از روستائیان مرفه هستند، در یک اتحادیه دهقانی
نباید جایی برای آنها باشد، باید بیشتر رعیت‌ها وارد اتحادیه
بشوند، یک هقان مرفه درد نکشیده، کف دستش پینه نبسته، مفت‌خور
است، تراکتور دارد، ارباب را مثل رعیت نمی‌شناسد، آنها برای . . .
جاسوسی می‌کنند، . . . از اتحادیه‌ها خوشش نمی‌آید، آنها را باید
از اتحادیه بیرون کرد . . ."

ما در روستای " حاج علی کند " هستیم، غروب است، مردها از مزارع
برگشته‌اند، گروهی جلو مسجد نشسته‌اند، بعضی‌ها پای دیوار ایستاده
دارند سیگار می‌کشند، بچه‌ها که چند نفرشان اهل همان روستا هستند و
روستائیان آنها را به اسم می‌شناسند از هر فرصتی استفاده می‌کنند و حرف-
هایشان را می‌زنند، آنها می‌خواهند جلو نفوذ را بگیرند، می‌خواهند
اتحادیه‌ها را گسترش بدهند، می‌خواهند اشکال مبارزاتی قبلی را برای
روستائیان بررسی کنند و بگویند چرا موفق نبوده‌ایم، چرا با اینکه اینهمه
پیشمرگه داشته‌ایم و بیشتر از هر جای دیگری کشته داده‌ایم کاری از پیش
نبرده‌ایم، چرا در شرایط ارباب رعیتی داریم دست و پا می‌زنیم درحالی‌که
همین پشت گوش ما دیگران دارند در یک دنیای دیگر زندگی می‌کنند، چرا
همه‌اش ما باید در کوره‌پزخانه‌ها کارکنیم، چرا رئیس ژاندارمری، رئیس بانک
، رئیس دادگستری، رئیس شهرداری، بخشداری، فرمانداری‌های ما باید
ترک‌ها و فارس‌ها باشند، چرا ما این همه پس افتاده‌ایم و اینطور بدبخت
شده‌ایم که حسنی کثیف توی سر ما بزند .

" همه‌اش برای خاطر این ملاها، این ارباب‌ها، این و این

دولت‌های کثیف است هم‌ااش برای این است که ما فقط اسلحه‌دستان می‌گیریم و پاکش می‌کنیم و رژه می‌رویم و پیشمرگه می‌شویم، اما نمی‌فهمیم که چکار کنیم، پیشمرگه شدن بیخودی چه فایده دارد، پیشمرگه شدن و برای ارباب کارکردن چه دردی را دوا می‌کند، پیشمرگه شدن و جان ملا را حفاظت کردن به چه دردی می‌خورد، باید این.....

..... " ما حزبی را می‌خواهیم که طرف ما را داشته باشد آدم‌هایش وقتی وارد ده می‌شوند نروند خانه ارباب، نروند خانه ملا، بیایند پیش ما از ما چاره‌جویی کنند، از ما رعیت‌ها، با ما حرف بزنند، حزبی که بین ارباب و ملا و رعیت و تراکتور دار و کمپاین دار مرز نگذارد به درد ما نمی‌خورد، ارباب با رعیت فرق دارد. ملا با رعیت فرق دارد، ما باید بفهمیم که دشمن ما ارباب است، دشمن ما آخوند است این حرف‌ها که مدام می‌گویند ما کرد هستیم، ما فرق داریم، ما مبارز هستیم، ما درد کشیده‌ایم، اینها فایده ندارد، بر همه آدم‌هایی مثل ما یک ستم می‌رود، یک دشمن بزرگ دارد همه آدم‌هایی مثل ما را در همه مملکت‌های دیگر استثمار می‌کند و ارباب‌ها را به جانمان می‌اندازد. ما اول باید به همه مملکت فکر کنیم، حق همه مردم این مملکت را بخواهیم و در کنار حق همه این مردم از ملیت خودمان دفاع کنیم، حق همه مردم این مملکت را بخواهیم و در کنار حق همه این مردم از ملیت خودمان دفاع کنیم، ما حق نداریم که ارباب و رعیت و جاش و ملا در یک صف جمع بشویم و بگوئیم که ما کردها همه‌ها هم برادر هستیم، کردها نمی‌توانند همه‌ها هم برادر باشند، آنهایی که ستم کشیده‌اند همه برادر و برابرند، آنهایی که ستم وارد کرده‌اند، دشمن- اند رعیت بی‌زمین درد کشیده کرد با رعیت درد کشیده بلوچ برابر و برادر است."

سر فارسها بزنند، ما را بکنند نوکر اسرائیل، راه تجارتی را از آنور کردستان می‌کشند، کارخانه اینجا نمی‌آورند، دانشگاه نمی‌سازند، راه درست نمی‌کنند، به ما تراکتور نمی‌دهند، ژاندارمها را بالای سر ما میگذارند تا ما عقب مانده و بی‌سواد و بی‌شعور بار بیائیم و بچه‌هایمان را پیشمرگه بکنیم و بفرستیم. پیش بارزانی مزدور، بارزانی جانی که به‌خیال خودمان آزادیمان را به‌دست بیاوریم و آنوقت آن یاغی بی‌همد کس ما را بفروشد، روزی بخاطر اسرائیل، روزی به‌خاطر آمریکا، روزی بخاطر محمدرضا شاه و روزی به‌خاطر دولت اسلامی و روزی به‌خاطر یک کس دیگر، اینها همه برای این است که ما بی‌سوادیم، ما شعور نداریم و نمی‌گذارند که داشته باشیم، برای این است که این حزب دموکرات می‌خواهد برای ما، هم با ارباب‌ها و هم با ملاها و هم با جاش‌ها خودمختاری بگیرد، ما این خودمختاری ، این ارباب‌ها و این"

ما در روستای "وتیه‌میش" هستیم، فردا نمایندگان اتحادیه دهقانی سی‌ده اطراف مهاباد و میاندوآب و بوکان در این ده جلسه دارند، بچه‌ها با چند نفر از نماینده‌ها که از خودشان هستند و راه و روش جوان‌ها را قبول دارند، صحبت می‌کنند، فردا باید این صحبت‌ها بوسیله این نماینده‌ها در حضور نماینده‌ها به‌رشدگی که می‌شود گفته شود و حتی اگر لازم باشد حرفهای گفته شده صدارت تکرار شود: *

"باید همه بفهمند که سرمایه‌دارهای بزرگ برای منافع خودشان به عمد ما را عقب نگاهداشته‌اند به ما جاده نداده‌اند کارخانه‌ساخته‌اند، ارباب‌ها را بالای سر ما گذاشته‌اند، اینها همه برای این که ما نفهمیم اگر ما بفهمیم و آزادیمان را به‌دست آوریم، این منطقه"

* این گاک مصطفی است که حرف می‌زند.

کردستان، کردستان ایران، عراق، سوریه، ترکیه آن چنان جایی است که اگر آزادی را به دست آورند، پشت هم و به نوبت کشورهای عراق، سعودی، ترکیه، فلسطین، اردون، پاکستان، همه و همه یکی بعد از دیگری برای آزادی شان بلند خواهند شد و مبارزه خواهند کرد، کردها که با سواد بشوند و پیشمرگه هایشان را با سواد بار بیاورند و راه درست را نشانشان بدهند و در یکراه درست همه باهم جمع بشوند و ریشه ملا و ارباب را بکنند و به کمک مردم دیگر بروند و با کارگر درد کشیده دست یاری بدهند و ایران را از دست قدرت های کثیف اجنبی نجات بدهند، از آن لحظه به بعد، آزادی مثل نسیم از ایران به همه کشورهای همسایه به آسیا و به هر کجا که لازم باشد خواهد دمید."

آن چند نماینده روستایی که را، جوانها را قبول دارند و با آنها کار می کنند فردا می بایست در میان نماینده های روستاهای دیگر صحبت کنند، نماینده هایی که بعضی هایشان برای... جاسوسی می کنند و بعضی هایشان جاش از کار در می آیند، و بدتر از همه فردا می بایست دست این ملایی که همش سعی می کند بساط اتحادیه ها را بهم بزند و خودش مثل همه وقت همه کاره و قدرتمند باشد از اتحادیه کوتاه کرد، فردا می بایست که دست ملا را که از حرف های نماینده ها خجالت کشیده است و زیرش پنهان کرده است بیرون کشید و نشان هم داد و فریاد زد که:

" دست های این ملای شما مثل دست های زن های شهری است، این ملا با این دست ها نمی تواند حرف رعیت را بزند، این ملا همش مرغ خورده است، در سایه نشسته است، این ملا به درد نمی خورد. " فردا می بایست رفقای نماینده در اتحادیه خاک و خاشاک را از روی آب کنار بزنند و آب زلال را نشان دهاتی ها بدهند.

فردا می بایست بگویند که این به عمد است که کردها راه ندارند، آب ندارند، دکترا ندارند، دوا ندارند و بگویند که این دولت با آن دولت

فرقی نکرده است و این ارتش همان ارتش است. فردا نماینده‌ها و جوان‌ها حرف‌های زیادی دارند اما مشکلات از همه‌کوه‌ها سخت‌ترند فردا جوان‌ها و دوستانشان نمی‌توانند موفق بشوند چون می‌خواهند با ارباب‌ها، باملاها با سرمایه‌دارهای بزرگ اجنبی، با امپریالیزم که می‌خواهد همه منطقه کردستان را پایگاه ارتجاع کند، با جاش‌ها، همان کردهای خود فروخته که خرد و ریز نان‌های ته سفره ارباب و ملا و عوامل دولت‌رامی‌خورند جدال کنند، جوان‌ها فردا و فرداهای دیگر به‌این زودی کار از پیش نخواهند برد.

توضیح: یک هفته^۶ نامه^۶ گردی، بعضی از علت‌های عقب‌ماندگی کردستان را اینطور برشمرده بود:

- ۱- عدم رشد سرمایه‌های صنعتی داخلی به‌علل تاریخی و شرایط خاص منطقه.
 - ۲- عدم سرمایه‌گذاری‌های خارجی بعلت کمبود مواد اولیه و معدنی... که برای سرمایه‌گذاری‌های خارجی امپریالیستی ضروری است.
 - ۳- زندگی عشیرتی و تولیدات دامداری به‌عنوان یکی از تولیدات عمده^۶ منطقه.
 - ۴- قدرت زیاد فئودال‌ها که اکثراً "از خان‌های ایلات بودند.
- بطوریکه امروز در کردستان می‌توان فقط از مقداری گوره‌پزخانه موزائیک‌سازی و کارگاه قالبی‌بافی و غیره به‌عنوان تولیدات غیرزراعی و غیر دامداری نام برد.....

مذهب (تسنن) در کردستان کاری از پیش نبرده‌است .

در کردستان بیشتر که می‌مانی و با مردم زیادتری که آشنا می‌شوی، می‌بینی که مشکلات زیاد هستند و برای از بین بردنشان احتیاج به شناختن راه، به از خود گذشتگی، به آموزش، به آگاهی دادن به توده‌ها و تشکل دارد، برای کردستان نمی‌شود یک نسخه سراسری نوشت. جایی ارباب‌ها هنوز دربارشان را دارند و غلام‌ها و کنیزها در خدمتشان خم و راست می‌شوند، جایی منطقه را از وجود ارباب‌ها پاک کرده‌اند، جایی خرده - مالک‌ها قدرت را به دست گرفته‌اند، جایی دهاتی‌های بدون زمین هم‌ماش برای دیگران کارگری می‌کنند، جایی ارباب‌ها با دولت متحد و هم‌پیمان هستند و جایی دیگر ارباب‌ها به‌زور روستائیان را به جنگ دولت می‌فرستند. در اینجا مذهب (تسنن) از آنجا که نتوانسته‌است خودش با مسائل روز (باری به‌رحال مثل تشیع) وفق بدهد و چون نتوانسته‌است پا به پای خلق مبارز کرد پیش بیاید، مخصوصاً "اینکه وقتی نتوانست علّاجی برای این همه ستمی که به‌کرد وارد می‌شود پیدا کند، خودبخود عقب‌زده شد، تشیع لاقلاً حالت اجتماعیش را در بسیاری از تولدها و وفات‌ها، سالگردها و غیره و غیره حفظ کرده‌است و از این حالت اجتماعی هرگاه که پیش‌آمده است حربه‌ای ساخته و برای گرفتن حقش بر سر ستم‌گر کوبیده‌است که نمونه‌اش حرکت‌های عظیمی بود که در مسجدها شکل می‌گرفت و به خیابان‌ها کشیده می‌شد، اما می‌بینیم این حرکت‌ها در کردستان نمی‌تواند شکل بگیرد (در روزهای ابتدای انقلاب زمانی که مسلمانان شیعه انبوه جمعیت را از مسجدها به خیابان‌ها می‌کشیدند در حالیکه مسلمانان سنی هنوز نتوانسته بودند به حرکت‌هایشان شکل بدهند).

بهرحال وقتی مسأله مذهب حل می شود، پس مردم می بایست به چیز دیگری برای به دست آوردن حقشان پناه بیاورند که بوسیله آن بتوانند مشکل شوند و بر دهان ستم گران کوبند، تاریخ مبارزاتی کرد نشان می دهد که مردم حربهای موثر و برنده جایگزین مذهب می کنند، این حربه برنده ملیت است.

اما ملیت هم به نوبه خود مشکلات زیادی در راه به نتیجه رسیدن مبارزات خلق کرد بوجود می آورد. جوانها اینرا فهمیده اند و دارند مشکل را هر چند به دشواری از سر راه برمیدارند.

دلم نمی خواهد از مهاباد بیرون بیایم

از مهاباد بیرون می آیم و برای دیدن روستاهای کردنشین دیگر که در نوار مرزی غرب از مهاباد تا ماکو گسترش یافته اند به رضایه می روم.

هیچ دلم نمی خواهد از مهاباد بیرون بروم، آنجا مرکز خبرها و شایعه هاست، اگر بخواهی بدانی دنیا چه خبر است و چه گذشته است کافی است از خانه بیرون بیایی و در شهر قدم بزنی، در مدتی که در خانه بوده ای، یا در شهر نبوده ای، تمام اتفاقاتش را که در سطح کردستان، در سطح ایران افتاده است، سازمان های سیاسی آنها را جمع آوری و چاپ کرده و درست به خاطر تو آنها را به دیوار چسبانده اند و تو با یکدور قدم زدن در خیابان از همه چیز سر در می آوری. خبرهای کردستان قبل از اینکه به رادیو به مطبوعات برسد بر دیوارهای شهر چسبانده می شوند و تو که راه می روی دائم به خواندن مشغول هستی. سرگذر هستی، انبوهی از مردم ایستاده اند، چه خبر است؟، یک خبر جدید.

" مردم قهرمان مریوان همه بله همه، شهر را خالی کردند و به کوهها

پناه بردند، زنده‌باد مردم قهرمان مریوان."

خیلی زمان نمی‌گذرد که همانجا تو می‌فهمی که "مردم مریوان برای این شهر را خالی کرده‌اند که نمی‌خواهند دست بکار یک جنگ بشوند، مریوانی‌ها، اصلاً" کردها جنگ نمی‌خواهند، خوب وقتی دولت دائم‌آدم‌های آن مفتی‌زاده مزدور را به‌آنجا می‌فرستد، وقتی از تهران دائم پاسدار می‌فرستد، آن دولت می‌خواهد یک حالتی پیش بیاید که با ارتش‌اسلامیش در مریوان جوی خون راه بیاندازد آن دولت آدم‌هایش را می‌فرستد تو کوچه‌های مریوان، تا یک بچه، بله یک بچه یک فحشی بدهد، یک سنگی بزند و آن وقت آن آدم توی گوش بچه بزند و بعد یکدفعه جرقه زده شود و جنگ، این جنگ لعنتی...

آن دولت دنبال بهانه‌است، کافی است یک مریوانی چپ به‌آدم‌هایش نگاه کند باز جرقه زده می‌شود و جنگ، این جنگ لعنتی...
مریوانی دیگر دیوانه می‌شود، نمی‌تواند زندگی کند، پدرش درمی‌آید دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید آقا این شهر مال شما، مرده‌شوی این شهر را ببرد، حالا آدم‌هایتان را بیاورید و تا درش پرکنید، لعنت به..."

باز خیر، یک خیر جدید

"مردم قهرمان کامیاران، ضامن نارنجکها را کشیده، فشنگها را به‌کمر بسته و به‌خیابان ریختند و بر سر ارتش مزدور فریاد زدند که: اگر می‌خواهید برای کشتار مردم مریوان بروید، اول از همه باید از روی جنازه ما بگذرید. مردم قهرمان کامیاران جلوی تانکها روی زمین می‌خوابند". فرمانده، تانکها ناراحت می‌شود، فریاد می‌زند:

"شما عجب ملتی هستید راست می‌گویند که کردها کوهی و یاغی هستید، شما راستی‌راستی تجزیه‌طلب هستید، مگر همین مردم مسلمان

قزوين و همدان و کرمانشاه نبودند که بر سر ما نقل و شیرینی ریختند و صلوات فرستادند و ما را به خدا سپردند که برویم مریوانی ها را به خاک و خون بکشیم ، اما شما مردم کامیاران این چه بساطی است که راه انداخته اید .

روزی که همه مریوانی ها شهر را ترک می کنند ، استاندار انگشت به دهان می ماند و می گوید :

" چنین چیزی ممکن نیست ، نمی شود ، اگر درست باشد یک قدرتی پشت پرده عمل می کند " .

شب بعد تلویزیون دوربینش را روی چهره یک جاش (یک کد فروش) می اندازد و آن کرد خود فروخته می گوید " کار کمونیست هاست از خارج پول می آید " .

نخست وزیر هم در جایی گفت " از یک جا حمایت می شوند " . استاندار و نخست وزیر با همه پرت بودنشان درست تشخیص دادند که یک قدرت از پشت عملیات را رهبری می کند ، اما هیچوقت تا موقعی که به دست همان نیرو سرنگون نشوند نمی توانند بفهمند که این قدرت ، نیروی توده هاست ، قدرت عظیم ستم کشیدگان و درد دیدگان است که متحد شده اند اتحادی که حداقل سر یک اتحادیه دهقانی روستاهای مریوان است .

باید حرکت کرد در شهر خبرهای دیگری هم هست ، قانون اساسی را هم تفسیر کرده اند ، اگر تو نخواهی بدانی که قانون اساسی چیست و حوصله نداشته باشی که یک ماده اش را بخوانی ، اما همینکه در شهر قدم بزنی خود بخود یک کارشناس قانون اساسی جمهوری اسلامی می شوی و می توانی به خانه که برگردی برای دوستی ، آشنایی ، زنی ، فرزندی ، دانه به دانه عیب های قانون اساسی را بگویی ، برای اینکه همه عیب و ایراد آن را سازمان های سیاسی پیدا کرده اند و به دیوار جسیانده اند .

اعلامیه ها مدام از راه میرسند ، این یکی از شیخ عزالدین است ، حالا

دیگر میدانم که همه کردستان او را می‌خواهند، در اعلامیه نوشته شده است:

" درود و سلام من بر مردم کامیاران، مردم قهرمان، درود من بر مردم مریوان درود... "

اعلامیه یکبار به زبان کردی و یکبار هم به فارسی نوشته شده است، این زبان کردی چه آهنگ خوشی دارد و گاه چه با قدرت است، یک بلندگو از بالای مسجد به کردی خواست به مردم مریوان کمک شود، تو با اینکه معنای حرفهای او را نمی‌فهمیدی اما می‌توانستی قدرت و غرور و اتحاد یک خلق را در آن پیدا کنی در کلمه به کلمه صدایی که از بلندگو می‌آمد تو ادامه یک انقلاب، کردی که یک خلق کشیده است و نگرانی از هواپیماهایی که ممکن است هر لحظه پیدایشان بشود و عظمت و پیوندی که یک خلق با هم دارند را می‌توانی ببینی و تو کاری نمی‌توانی بکنی جز اینکه یکجا بایستی و این صدا را چند بار بشنوی و باز بشنوی و متوجه بشوی برای چه در دهان خلقی را می‌گیرند و می‌گویند، خفه، تو با زبان خودت حرف نزن، تو درباره درد با زبان خودت چیزی نگو، یا خفه شو یا دردهایت را با این زبان عاریتی بگو و با یک زبان عاریتی خلق را به اتحاد دعوت کردن، از درد گفتن و برای یک توده‌ای که به گلوله بسته شده‌اند خون خواستن چه چیز مسخره‌ای از کار در می‌آید.

تو باید باز هم در شهر قدم بزنی، خبرها زیاد هستند خیلی زیاد، می‌توانی سری هم به سالن تربیت بدنی سابق بزنی در آنجا جوان‌های هنرستان موسیقی از سنج آمده‌اند و می‌خواهند یک سمفونی کردی، یک آهنگ، یک چیز بخصوص کردی را به اجرا درآورند، سرت را پایین می‌اندازی و پیش می‌روی و کنار همه کردهای دیگر می‌نشینی، نوازنده‌ها گروهی جوان هفده، هیجده ساله هستند با ویلون‌ها، ارگ‌ها، نی‌ها و طبل‌ها، آنچه می‌خواهند بنوازند، اتفاق‌هایی است که در کردستان افتاده است.

" نوروز خونین سندج "

" حمله تانکها به نرده " " فریاد کرد . . . "

کردها برای نوازنده‌های خودشان دست می‌زنند ، با قدرت ، یکی از نوازنده‌ها می‌آید و از کردستان می‌گوید ، از کوه‌ها ، از مزارع آفتاب‌گردان ، از رودخانه‌ها ، از دشت‌ها ، از موسیقی ، از آزادی و کردها دست می‌زنند .
سمنونی آغاز می‌شود و تو هنوز سرجایت قرار نگرفته‌ای که رهبر اشاره‌ای می‌کند و در یک چشم بهم‌زدن نوازنده‌ها سالن تربیت بدنی را به تکان در می‌آورند ، از میان نواهای موسیقی تانکها می‌غرند و از راه می‌رسند و فریاد کردها ، از لابلای زنجیر تانکها شنیده می‌شود و تو سرجایت محکم می‌نشینی رهبر دستور حمله می‌دهد ، مسلسل‌ها به صدا در می‌آیند و خلق کرد و همه کردهایی را که در سالن تربیت بدنی نشسته‌اند ، به گلوله می‌بندند . صدای تانکها خفه می‌شود ، مسلسل‌ها از غرش می‌افتند آهنگ غمناکی در سالن تربیت بدنی شنیده می‌شود ، انگار جوانی است که در غروب به غم و به درد می‌نوردد ، اما رهبر فرصت نمی‌دهد ، دستش با قدرت بالا می‌رود چند نوارده چیزی می‌نوازند که مثل رگبار کلاشینکف است ، اسلحه یک‌دور جرخ می‌رند ، و دشمن را به خون می‌کشد خلق کرد فریاد شادی سرمی‌دهد ، رهبر دستور حمله می‌دهد کردها اسلحه بر میدارند و صدای رگبار پی‌درپی کلاشینکف‌ها در سالن تربیت بدنی سابق شنیده می‌شود .
عرق از هیكل نوازنده‌ها دارد پائین می‌ریزد انگار دارند از جنگ می‌آیند .

ار مهاباد به سمت رضاییه حرکت می‌کنم و از آنجا برای دیدن روستا-
های کردنشین به شاهپور خوی و ماکو خواهم رفت . در آن منطقه ارباب‌ها
هنوز با قدرت حکمرانی می‌کنند .

جاش‌ها

این کرد فروش‌ها کم نیستند، باغریبه خیلی راحت بر خورد می‌کنند،
ترا به‌کناری می‌کشند و آهسته در گوشت می‌گویند.

"از قم می‌آبی؟"

— "آره از قم می‌آیم"

"دسترسی داری به..."

— "آره، به آنها دسترسی دارم."

"بهشان سلام برسان بگو ما فدایی شما هستیم، ما نوکر شما
هستیم عکس‌های شما را داریم، قایم کردیم نمی‌گذارند به دیوار
برنیم."

جاش‌ها زیاد هستند، غریبه‌ها می‌کشند به گوشه‌ای و می‌گویند:

"این حزب دموکرات اسلحه‌هایشرا پشت آن کوه، توی آن غار
قایم کرده‌است، بگو بیایند بگیرند، بگو حمله‌کنند ماکمشان می‌کنیم."

جاش‌ها زیاد هستند.

"تهرانی هستی؟"

— "آره تهرانی هستم"

"منهم تهران را خیلی دوست دارم، تهرانی‌ها خیلی خوبند، این
کرده‌ها کوهی هستند من کوهی نیستم، این‌ها بی‌سوادند، تهرانی‌ها
ماشاالله همه سواد دارند، من تهران را خیلی دوست دارم."

باید مواعظ جاش‌ها بود.

"اگر حمله‌کنند خیلی خوب می‌شود، باید ارتش بیاید خواهر اینها

را... خدا دولت را نگهدارد، خدا..."

جاش‌ها از هر دردی در منطقه بی‌درمان‌ترند.

سفر نیمه‌کاره می ماند

ماه مرداد دارد تمام می‌شود، به‌چهره هر کردی که نگاه می‌کنی نگران است، نگران جنگ. رادیوی استعماری فریاد می‌زند که:

" کردها درخطرند، در محاصره قرار گرفته‌اند، به‌کردها کمک‌کنید ارتش باید برود جان کردها را نجات بدهد."

کردها مات و مبهوت به غریبه نگاه می‌کنند، نگاهشان فریاد که نه چیزی فراتر از فریاد می‌زند که:

" کجا، کجا ما در خطریم"

دستور آمده‌است که صدای کردها را هیچ کس نباید بشنود.

تلویزیون، تلویزیون جمهوری اسلامی، تلویزیون ضد کرد، دوربینش را روی یک جاش می‌اندازد و بعد صدای جاش در سراسر ایران در تمام روستاها و شهرها شنیده می‌شود که می‌گوید:

" به ما کمک کنید، ما قم را خیلی دوست داریم، بیایید ما را نجات بدهید."

بالاخره در سربازخانه‌ها باز می‌شود تانک‌ها به سمت کردستان حرکت می‌کنند، من دست و پایم را گم کرده‌ام، حالا کردها را می‌شناسم، کسی باید فریاد آنها را به گوش دیگران برساند.

هوایم‌های کثیف بمب‌افکن در آسمان کردستان ظاهر می‌شوند، دارم دیوانه می‌شوم.

فریاد، فریاد، فریاد

- " من کردها را می‌شناسم آنها جنگ نمی‌خواهند"

- " من می‌دانم کردها جنگ نمی‌خواهند"

– " کمک کنید

کمک کنید

من می دانم

کمک کنید . . .



انتشارات پيشاهنگ

بها ۹۰۰ ريال